وقف مرحوم
استاد زین الدین جعفر زاهدی
به کتابخانه آستان قدس رضوی

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

مولف متن ناظم: ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی محشی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر .... نوع خط نستعلیق خوش تعداد سطر ۱۵

جزء کتب ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۳۱۷

طول ۱۵ عرض ۹ شماره عمومی ۲۵۸۵۲

وقفی / خریداری .... تاریخ .... وقف / خریداری

ملاحظات جدول اوراق بطلا و لاجورد، صفحه افتتاح دارای سرلوح مذهب مرصع کم کار ورق اول صفحه بعد بین السطور طلا اندازی مجدول عنوانها به شنگرف، ناقص الآخر جلد تیماج، کاغذ نخودی،

اندازه نوشته: ۵×۱۱٫۵

[illegible]

وقف ...
استاد زین الدین جع...
به کتابخانه آستان...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین
آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در امر قدرتت بیچون
عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست
آسمانهاست در ولایت جان / کار فرمای آسمان و جهان
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یکی زان فزون ز عرش و ملک / زان هزار و یکست صد کم یک
هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان از او محجوب
یارب از فضل رحمت این دل را / محرم نام خود گردان

کفر و دین

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
صانع و مکرم و توانا او / واحد کامران و بینا او
حی قیوم عالم و قادر / رازق خلق و قاهر و غافر
فاعل جنبش است و سکن است / وحده لا شریک له است
عجز ما حجت تمامی او / قدرتش نایب سامی او
لا و هو هر دو زان سرای تهی / باز گشته ز جیب و کیسه تهی
ابر آرد و هم عقل حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس
هر کی عارف تر است در همه فرش / نایب آن فرش ز نعت عرش
هرزه بیند روان شنیده / آفرین جز بحق منده
آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب عقل ملهم الالباب / منشی نفس مبدع اسباب
همه از صنع او کون و فساد / خلق را جمله مبدا و معاد
همه از او و باز گشت بدو / خیر و شر جمله سرکشیده بدو
اجساد قرین نیک و بد او / باعث نفس مبدع خرد او
هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل جان از کمالش آگه نیست

نام کتاب ح...
مؤلف متن ...
شارح ...
تاریخ تحریر ...
جزء کتب ادبی
طول ...
وقفی
خریداری
ملاحظات ...
صفحه افتتاح دارای ...
طلا اندازی محرر، عناو...
کاغذ نخودی، اند...

ذات او هم بدو توان دانست
عقل و جان از کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده ورا بمعرفتش
بسته جولان ز عز داشته هم / تنگ میدان ز کنه و صفتش هم
نفس در موکبش کمر بسته / عقل در مکتبش نو دست آموز
عقل را پر سوخته است او / ادبی رشته کرده مدرس او
عقل جدت اندرین سپنج سرای / جز فروز نوشت خط خدای
منت از راه عقل و هم حواس / هیچکس را خدای شناس
عز وصفش که روی بنماید / عقل را جان عقل برباید
عقل را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت / جبرئیلی بدان همه صولت
عقل کانجا رسد سر بنهد / مرغ کانجا رسد پر بنهد
هر چه را هست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هست و همند
عقل عقلست و جان جان است او / آنچه زان برتر است آن است او
پیشه‌هائی عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس
گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدائی کجا شدی آگاه

عقل مانند ماهست بسر گردان
در ره کنه او چو ماهی حیران

فی المعرفة

...ش کمل شناخت سوا نیست / ذات او هم بدو توان دانست
...حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت
...ش گفت مرمرا بشناس / ورنه نشناسدی بعقل و حواس
...یلی حواس کی شاید / کوز بر پشت پشه کی باید
...ی شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
...که در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون ...
...عون ندانی تو سر ساختنش / چون توانی همی شناختنش
...او ز ناچیز چیز کرد ترا / خاک بودی عزیز کرد ...
...ست ... وصف او دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت / غایه عقل سوی او حیرت
...فهمها قاصر است از وصفش / فهمها هرزه می زند لا ...
...ل و جان زامر او و مالک او ست / منتهای مرید و سالک او ست
...عقل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین حدیث سرگردان / اولیا زین صفاتها حیران

وقف ...
استاد زین الدین جع...
به کتابخانه آستان ...

نام کتاب ...
مولف متن ...
شارح ...
تاریخ تحریر ...
جزء کتب ادبی
طول ...
وقفی
خریداری
ملاحظات ...
صفحه افتتاح دارای ...
طلا اندازی، محرر ...
کاغذ نخودی، ...

ذات او را نبرده ره ادراک | عقل را جان و دل در آن ره خاک
عقل بی کحل آشنایی او | بی‌خبر بوده از خدایی او
عقل ما از برای بینش اوست | هستها زیر نور هستی اوست
چکنی وهم را ببحثش حث | کی بود با قدم حدیث حدث
نیست از راه عقل و وهم و حواس | جز خدا ایچکس خدای شناس
در ره قهر و عزت و صفتش | کنه تو لیس بود بمعرفتش
هرچه را هست گفتی از بن و بار | گفتی او را شریک هش میدار
عز وصفش چو روی بنماید | عقل را جان و عقل بر ناید
جز بحس رکیک و نفس خبیث | نکند در قدم حدیث حدث
عقل کانجا رسید سر بنهد | مرغ کانجا پرید پر بنهد
عقل را خود کسی نهد تمکین | در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشک آید از هیبت | جبرئیلی بدان همه صولت

فی الوحدت

احد است و شمار از او معزول | صمد است و نیاز از او مخذول
آن احد نه که عقل داند و فهم | وآن صمد نه که حس شناسد و وهم

فراوان نه اندکی باشد | یکی اندر یکی یکی باشد
در دوی جز بد و سقط نبود | هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا از درون شمار و شکی است | چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
نه بزرگیش هست از افزونی | ذات او بر ز چندی و چ...
نیست از بهر طالب عاجز | ...ل و من گفتن اندر و جا...
...کس نگفته صفات مبدع او | چند و چون و چرا چه و ...
...چراگاه دیو دان یقین | چه و چند و چرا و چون ز...
...یدا و قدرتست و وجه بقاش | آمدن حکمت و نزول ع...
...منیش جلال و قهر خطر | اصبعینش نفاذ حکم و ق...
...ستها تحت قدرت او نیست | همه با او و او نه ...
...نبش نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دو...
...وجودش ازل پدید آمد | ...همه آمد و لیک ...
...ر ازل بسته کی بود عملش | یک علامت خانه زاد ا...
...ی مکان باشدش نه بیش و نه کم | که مکان خود مکان ندا...
...با مکان آفرین مکان چه کند | آسمان گر خود آسمان ...

وقف ...
استاد زین الدین جع...
به کتابخانه آستان ...
نام کتاب
مولف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب ادبی
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات

خلق را زین صفت جهانی ساخت / چون ز بهر تو آشیانی ساخت
آسمان نی بود و امروز هست / باز فردا نباشد او بوده است
بر نوردد ز دو پس ستر دخان / یوم نطوی السماء روز خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند / های هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

و منی قالب قدیمی را / طبع نی باعث کریمی را
نشود دهر طبع نی قوتش / هیچ جان و نهاد نی طوقش
مادهٔ او ز کهنه و نو نیست / اوست کز هستها بجز او نیست
به نهایت نه ملک او معروف / به بدایت نه ذات او موصوف
از درونت نگاشت صنع اله / نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
زرق و تلبیس و زخرفه نخرد / سوی توحید و صدق بنگرد
دیدهٔ عقل را گر بیند حق / دیدهٔ زنگ بین نبیند حق
خلق را ذات چون نماید او / به کدام آینه در آید او
چون برون آمدی ز جان و ز جای / پس بدانی خدای را بخدای
در رهٔ صدق نفس را بگذار / خیز از این نفس شوم دست بدار

[ع]قل در اثر برون ز آلت بود / زانکه هویتش پر از کن و بود
[ک]ن دو حرفست بی‌نوا و دو / هر دو حرفست نی هوا و دو
[ذ]ات او سوی عارف عالم / برتر از ما و کیف و از هل و لم
صنع او عالم حکمتست جلی / مکر او قهر و غرتست خفی
پیکر آب و گل ز بهر تو عور / بعث چشم دل از کهش کور
عقل آلوده از پی دیدار / ارنی گوی گشته موسی وار
چون پدید آمد از پی تجلی / گفت در گوش او که اینک لی
صفت ذات او بعلم مدان / نام پاکش هزار و یک خوان
وصف او زیر علم و کون نیست / هر چه در گوشت آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش / هست چون جسم و بعد [illegible]
مبدع این سه از ورای مکان / خالق این سه اندرون زمان
هیچ عاقل درون نداند عیب / او بداند درون عالم [illegible]
مطلع بر ضمایر و اسرار / نور ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

[ک]اف و نون نیست جز نهنتها / چیست کن سرعت نفوذ قضا

وقف ...
استاد زین الدین ...
به کتابخانه آستان ...
نام کتاب ...
مؤلف متن ...
شارح ...
تاریخ تحریر ...
جزء کتب ادبی ...
طول ...
وقفی
خریداری
ملاحظات ...
صفحه اول ... دارای ...
طلا ... تحریر ...
کاغذ نخودی ...

نه ز عجز است دیری و زودش | نه ز بیم است خشم و خشنودش
علتش را نه کفر دان و نه دین | صفتش را نه آن شناس نه این
پاک از آنها که غافلان گفتند | پاکتر زانچه عاقلان گفتند
وهم و خاطر نوآفریده اوست | آدم و عقل نورسیده اوست
ذات او فارغست از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
تو درین گفت من مدار شکی | باز کن دیده بر کمال یکی
زانکه اثبات هست او نفیست | همچو اثبات ما در اعمی است
واند اعمی که مادری زاد | لیک چونی بوهم در نارد
در چنین عالمی که رویش دو | زشت باشد تو او بوی و تو
گر نکوهی بد و نکو نبود | ور بکوهی تو باشی او نبود
گر بدانی ز دین تهی باشی | ور بکوهی مشبهی باشی
با تو نح چون در آیه مصقول | نز ره اتحاد و روی حلول
چون برون از کجا و کی بود او | گوشه خاطر تو کی بود او
آنچه نزد تو پیش از آن ره نیست | غایت وهم تست الله نیست
همه را داد است در خور | از پی جستن نفع و دفع ضرر

6

...در ... | همچو بلبل نوا زند بر برگ

...ن این کتاب بمدینة الاسلام بغداد پیش امام اجل ...ین ابوالحسن علی بن ناصر الملقب به برپانگر

...ین مصطفی سالار | بر طریق برادران کن کار
...ینه را بیاد آور | وز طریق برادری مگذر
...بحق تو تهی برهان | هم ازین عقلها برهان
...تا دو من باشاد | خود نکوهی و را رسم فریاد
...سناک و اهلکین | کشته محبوس تربت غزنین
...دری پیش او... | وز میان این حجابها بردار
...اضع و این دوری | بس مکن تو نه معذوری
...ندیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار
...بسیار دیده تالیف | هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
...ن کتابی که گفته ام در پند | چون نخ حور دلبر و دلبند
...دلهای عاشقان سخن | تازه و سنبلی مره [illegible]
...چه دانسته ام ز نوع علوم | کرده ام جمله خلق را معلوم

وقف ...
استاد زین الدین ج...
به کتابخانه آستان...
نام کتاب ح...
مؤلف متن ...
شارح ....
تاریخ تحریر ...
جزء کتب اد...
طول ....
وقفی
خریداری
ملاحظات ...
صفحه افتتاح دارای ...
طلا اندازی محرر عنا...
کاغذ نخودی ، ...

خور اندک فزون کند علمت *** خور بسیار کم کند علمت
غذی عقل عالمان علمست *** جامهٔ جان زیرکان علمست
که بنا فند خود خردمندان *** جامه زین رشته دندان
باش کم خوار تا بمانی دیر *** که اجل گرسنه است و خود تو سیر
هر کرا علم و حلم بود کار *** مرد را در جهان مرد مدار
گوشت گرگاو و بره شکوتر *** زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا شوی بی برگ *** بگرفتی شکم نه بینی مرگ
اصل دانش ز لقمه کم خوردن *** مرد پر خوار اصل آزردن
جانت از لقمه خورد راحت *** چون دو لقمه خوری بود آفت
خورد بسیار مردم کم دان *** بیکی ستی برد چون حمدان
کنده گرد سرای و خانه از و *** معده کون گرد و بهانه از و
گر بیابدت چهره چون گل زرد *** گرد افراط اکل پیش مکرد
گر ز خوردن شوی ز دوزخ بعید *** گشته دوزخی بوی نه بهشید
روی بسیار خوار بی نور است *** کز گلو بنده خواجگی دور است
آب و نان خواستن ز سفله زشت *** چون دمیدن بود بخاک انگشت

…نجه بص است وانجه اخبار *** وز میا…
…ندرین نامه جملگی جمع است *** مجلس عق…
…بکوت این سخن جو بر خوانند *** حرز و…
…تا قلا را غذای جانست این *** عارفا…
…باچه سری کرده ام درین معنی *** نزاین کج…
…ر بتج کنم بدین شاید *** زین سخن…
…بسخن زین عالمی دانش *** همچو قرآ…
…وح را سال و ماه همچو عدست *** دل مجب…
…سن چه گویم تو خود نکو دانی *** که نگر دم حج…
…وز باز از فضل و هم مفید *** عرضه علم…
…همچو دوشیزه دختری زیبا *** بجمال و به…
…حلی و حلل خود زینت حور *** دست نا اهل…
…ند تی من شناسم این ما *** …پیش این مهیمن و…
…بین سخنها نجات من باشد *** زانکه توحید ذوا…
…شادمان مصطفی و یاران ش… *** وانکه…

وقف م…
استاد زین الدین جع…
به کتابخانه آستان…
نام کتاب
مؤلف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب اد…
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات
صفحه افتتاح دارای…
طلا اندازی محرر عنا…
کاغذ نخودی، ا…

نغمه اگر کنی ز خوردن پیش — هیضه آرد کلید گلخن پیش
باد چون باد در جهان فکند — هیضه یکبار بر دهان فکند
هاضمه چون بدو نهند دزد — از دهان گلخنی دگر سازد
مرد و زن را که حرص گو کن دوست — نامشان کدخدای کدبانوست
همچو ماهی و پیکر از تنگ و پوی — در بدر هر دو داج روی بروی
صحت تن بود جو در پرهیز — ار نسر امتلا بسنگ پرخیز
تا بدینجا ز کل پنبه هیزی — کی ز گل پنبه ح روی برخیزی
نفس حسی بخوردن ار زایست — غذای جان ز خوان لی ما بیت
نارح جامه سفید این منزل — نفراید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامه زمت — خورشش خش بسی ز شر سرمست

در ذم کسانی که در زینت کسان کوشند

جامه از بهر عورت عامه است — خاصگان را برهنگی جامه است
مرز ناره است جامه اندر خور — زینت مرد هست فضل و هنر
جامه عوزبان پسندیده است — جامه و پیه آفت دیده است
مرد را در لباس خلقان خوی — گنج در جایهای ویران جوی

ن نباشد ملامت الفاظ — بس بود جامه بر تن حفاظ
زنان را برهنگی جامه است — خاصه آنرا که شوخ و خود کامست
عورتانند جاهلان که به — هر که پوشیده تر ز عورت به
بافتی در قبای معنی کوش — نقش دیبا بس است دیبا کوش
به کیشی ز پی هوس تن را — گرد می عشق جامه بس تن را
وین بزیر کلاه داری تو — زان هوای گناه داری تو
سر خود را بدکن کلاه — توبه اینست از گذشته گناه
چون سر آید پدید ذر شبکیر — پای در نه عبادت از سر گیر
نه شد ار بر سر تو افسر بنشست — خرد اندر سرست بر سر بنشست
که نقش کلاه و سر دارد — سر و زنبیل و زور و زر دارد
متاهل دو پای خود بربست — سر و گردن و دست او بشکست
ز زید تا نبرد آن بدبخت — رخت و بخشش ماند زیر درخت
همچنین زنده جامه باید بود — در خور عقل عامه باید بود
اندرین مغکده جوابله دست — پای بازی گرفته در دست
کانکه از عقل عامه دور افتاد — آب عمرش بداد خاک بباد

وقف
استاد زین الدین جع
به کتابخانه آستان
نام کتاب
مؤلف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات
صفحه افتتاح دارای
طلا اندازی محرر عنا
کاغذ نخودی ، آ

زاده چار بیست و هفت بلند
تا تو همشیره اند و خویشاوند

پس چو آدم تو زین دو دل و جان
آیت حرمت علیکم خوان

هر دو بنود بهم یکی بگذار
زان سرای نفیس دست مدار

وانکه از کرد کار عقبی خواست
که مرا او را دهیم جمله تراست

زانکه گشتار خوب کار تراست
جمله عقبی حلال خوار تراست

وانکه دعوی دوستی ما کرد
از تن و جان او بر آرم گرد

هیچ اگر بنگرد سوی اغیار
زنده او را بر آورم بردار

دانی از بهر چیست رنج و عنا
زانکه الله اعسر منا

بنج داز دین بکام دار مرد
هرچه جز حق حرام دارد مرد

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده
زنده زیر جامه زنده

گفت کین جامه سخت خلقانست
گفت هست آن و چنین زانست

چون نخواهم حرام و ندهم دین
جامه لابد نباشدم به ازین

هست پاک و حلال ننگین روی
نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود
آن ترا جوشن جمال بود

جان من

جان من بهر آن حدیث نوش
چشم بنهاد بر دریچه گوش

نشدم سیر ازان سخن وان سیر
تشنه زاب نمک نگردد سیر

جان ز دیدار دوست پروردن
هست چون شهد کلشکر خوردن

معده را زان علم بگردد پست
که طعام و شره بود دمدست

هنر این دارد این سپاهی هیچ
شره پاپضدش بود کم هیچ

عشق او چون سر خطا باشد
کی تر آن ز حق عطا باشد

خنک آنکس کزو بدارد دست
نبود همچو ما غرور پرست

در مذمت بد دلی

مثل است این که از عذاب کده
حذر زده به بود که بیم زده

مرد را از اجل کند ناسه
مرگ باید دو بست بیم کاسه

چون بحکم اجل نگردد بد ند
دوزخ نقد بد دلان بدیند

اندران صف که زور دارد سود
مرد را مرغ دل نباید بود

غم نا آمده خورد بد دل
زان بجز غم نباشدش حاصل

لقمه با بیم جان زند آهو
زان ندارد نه دنبه نه پهلو

مرد کو روز رزم بی مایه است
دامن خیمه بهترین پایه است

وقف
استاد زین الدین
به کتابخانه آستان
نام کتاب
مؤلف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات

ر جو زانکه شد جنگ فراز — بهترین عدتست عمر دراز
رکه در جنگ بد دل و عمر است — سپر و جوشنش دوم عمر است
ر درا آهنین زره کرده است — اجل ناآمده قوی زره است
ز زره بود پشت حیدر فرد — گرد خصمش سوال کفتا م
ابو درو ی بی زره باشد — جون دهد پشت کشته به باشد
وض باشد نه مرد جون لاد — که زره پوش کرد از سرا
اتف دل ز کینه نفره زد — کی ن ز دل شجاعت آموزد
مر به دل ز خیر نهراسد — ست را پیت نیک بشناسد
کار دل جنگ و کار جان حذر است — کار شه زور و کار زن هنر است
هر که در پیش خصم ملک وخرد — دل خود برد جان ازو ببرد
مردیکانه کم ضرر باشد — دو و تیشه ز چوب تر باشد
مردکی را که جان عزیز بود — تیغ زبان فصیح تیز بود
واکه از لاشه زور کم دارد — خنده بنیز هم تیز ار
شکر داری شکر خور از پی ن — صبر داری صبر خور از پی ق

...راحة الدنیا مع عقوبة العقبی

[illegible]

آن شنیدی که با خلیل چه گفت — وقت آتش که جبرئیل نهفت
کرد بیرون سر از دریچه جان — کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن یکزمان ز خویشتنم — تا بروی تو کیف نزنم
عصمت او دلیل من بس است — علم او جبرئیل من نه بس است
بی تو بر درگهش تو حاضر شو — چشم بر دوز پس تو ناظر شو
یکسو انداز خط تو ز میان — تا بیابی ز لذت ایمان
جون بعشق از حرارت آتش جست — آتش از تشنه باد دست
جون خلیل آن عشق بگذاشت — آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی بفروخت — آتشش جون علف نیافت نسوخت
آزمان کین حجاب برخیزند — کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو رانده اوست — تا بدانی که دشمنی یا دوست
این که نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن بر پرده درست — از برون پرده ساز جلوه گرست
چیست به زین که نزد دشمن و دوست — تو نه و کوره و تراز و اوست

وقف م...
استاد زین الدین ج...
کتابخانه آستان...
نام کتاب
مؤلف متن
شارح ......
تاریخ تحریر
جزء کتب اد...
طول ......
وقفی
خریداری
ملاحظات

وقف م...
استاد زین الدین ...
کتابخانهٔ آستان ...

نام کتاب ...
مؤلف متن ...
شارح ......
تاریخ تحریر ...
جزء کتب ...
طول ...... ک...
وقفی
خریداری
ملاحظات ...

آزمایش خدا کند پس و پیش / که بود داند او به سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود / آزمایش گواه راست بود
آدمی را که بر سفر گذرست / جلوه گر کفر و دین خیر و شرست
تا چو در بوته هلاک شود / زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک ار دلش نباشد پاک / ور بود پاک زین سفرش چه باک
آنکه او پاک رفت ازین منزل / گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بدگرست و آلوده / گشت در ریخ راه فرسوده

الباب الثانی فی ذکر تسهیل المرام قال النبی علیه السلام القرآن هو الدواء و قال علیه السلام اهل القرآن اهل الله و خاصته

سخنش را ز بس لطافت و ظرف / صدمت صوت نه و زحمت حرف
صفتش را حروف کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد
وهم حیران ز شکل سورتهاش / عقل واله ز سر صورتهاش
مغز نغزست حرف و سورت او / دلبر و دلپذیر صورت او
زان گرفته مقیم قوت و قوت / زاده ملک و داده ملکوت

سر او بهر حل مشکلها / روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن / جان پر درد را دوا قرآن
تو کلام خدای را ثی شک / گر نه طوطی و حمار و اثیک
اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش اوست / سلوت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان تقی / رایتش درد و اندهان شقی
عقل و نفس از بهاء او عاجز / فصحی نطقه تو آن عاجز
عقل کل را فکند در شدت / نفس کل را نشانده در حدت

[illegible]

هم جلیل است با حجاب جلال / هم دلیل است با نقاب دلال
سخن اوست واضع و واثق / حجت اوست لایح و لایق
درج جان را حروف او درج است / چرخ دین را هدایتش برج است
روضهٔ انس عارفانست او / جنة الاس علی روانست او
بر زبان ظرف حرف دوقی / غافل از معنی که از بی جه

ز درون سمع منهج اسلام | وز برون حابس عقیده خام
عاقلان را جلاء نی در جان | غافلان را تلاوتی بزبان
دیده روح حرف قرآن دان | چشم جسم این و چشم جان آن دان
نعمت این ببرده چشم ز گوش | نعمت آن بخورده روح ز هوش
بهر نامهربان به پیش جمال | بسته از رشک پردهای جلال
پرده و پرده دار راز شاه | بود دل زکار او آگاه
وانکسی که وی بصر دارد | پرده از شاه کی وا زد
نشد از ده طارم از زنت | عزت و چیست تا رکیش خلق
نقش و حرف و قرائتش تعیین | از زمین هست تا به پرده
تو سزا از کفایت شب و روز | قشر اول چشیده سر از جوز
نور قرآن نقاب او دیده | حرف او را حجاب او دیدی
پیش نا اهل چهره نگشادست | نقش او پیش او بر استادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | آن نقاب رقیق بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی | تا روانت بران بیاسودی
اولین پوست زفت و تلخ بود | دومین چون زجاجه پیلج بود

سیومین از حریر زرد و تنک | چارمین مغز آمد از خنک
پنجمین منزل است خانه تو | ششم انبیا ستانه تو
چون به پنجم روان بیارایی | پس از آن حال چیز افزایی
تن چشیده طعم حرفش از پی ربت | جان شناسد که طعم چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز | مغز داند که چیست اندر مغز
صورت سورتش همی خوانی | صنعت سیرتش نمیدانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان | خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کرده است | که ز نامحرمیت در پرده است
تو همان دیده ز صورت آن | کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بیخبر است | تن که گردان که روح خود دگر است
چه شماری حروف از قرآن | چه حدیث حدث کنی برخوان
گرنه بینند همچو بیداران | ذات او خفتگان و بیماران
حرف با او اگرچه همخواب است | بیخبر همچو نقش گرمابه است

فی ذکر سریت القران

سر قرآن قرآن نکو داند | خدام سحه | زو شنو زانکه خود هم او داند

وقف م...
استاد زین الدین ج...
کتابخانه آستان...
نام کتاب ح...
مؤلف متن ن...
شارح ....
تاریخ تحریر
جزء کتب ...
طول ....
وقفی
خریداری
ملاحظات

ون نباشد ز محرمان بجفت   سر قرآن زبان نداند گفت
س نه بشناخت خر بدیده جان   حرف پیمای راز قرآن خوان
سر قرآن پاک بر دل پاک   در دگوید بصورت اندهناک
عقل سکه شرح و بسط او داند   ذوق سر سپیده او نکو داند
من نگویم اگرچه عثمانی   که تو قرآن همی نکو دانی
مست دنیا مثال تابستان   خلق در وی مثال سرستان
در بیابان غفلت‌اند همه   مرگ همچون شبان و خلق رمه
ندرین بادیه هوا و هوان   ریگ گرم است همچو آب روان
ست قرآن چو آب سرد فرات   تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر   آب می خور نظر ف در منگر
کان کسی زان نیابدت اوطان   که تموزست مهر در سرطان
زان بیابدت نهادی روزه   کآب سرد است و کوزه بر روزه
گرچه نقش … است   بوی یوسف درون پیرهنست
بود در مصر مانده یوسف خوب   بو بکنعان رسید زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن   همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان تو آن من   جان قرآن بجان توان …
صدف آمد حروف و قرآن در   نشود مایل صدف دل حر
حرف قرآن چو بر زبان گذرد   سر قرآنت بر روان گذرد
حرف او گرچه خوب منقوش است   کوه ازو سیچو عهن منفوش است
از درون کن سماع موسی وار   نه از برون سو چو زیر موسیقار
جان چو آن چون اندلقمه چرب کند   دل که بشنود خرقه حزن کند
لفظ و آواز و حرف در آیات   چون نه چوبک ز کاه … نبات
پوست ارچه نه خوب و نغز بود   پوست هم پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو بپرده در آید   نی از جهل تو فرود آید
تا درین تربتی که ترتیب است   تا برین مرکبی که ترکیب است
بصر بید بین بدل طوطی   بزبان حرف خوان بدل معنی
لمن از بهر خدمت قرآن   عقل را پیش نطق او قربان
تا درین عالمی که پیدا است   تا برین مرکزی که پرکیداست
عقل بنود دلیل اسرارش   عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون ناحافظ و غمازی   کی سزاوار پرده رازی

وقف …
استاد زین الدین …
نام کتاب
مؤلف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات
[illegible]

تا هوا خواست و هواداری / کو دگی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت / نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ آز / یافت انگشتری سلیمان باز
آنگهی بو که صبح دین بدمد / شب وهم خیال چون برمد
چون نه بینند مر ترا بی عیب / روی پوشید کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند / پردهای حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بینند / پاک باید که پاک را بینند
تو نگشتی بسر او واقف / نرسیدی هنوز در موقف
شد مزیت ز شر او شیطان / چه عجب گر رمید از و قرآن
در دماغی که دیو کبر دمد / فهم قرآن از آن دماغ رمد
ز استماع نبی نیارد گوش / وز پی سر سوره نارد هوش
سر سوی سر همی نیارد گوش / جز دل و جان از زبان خاموش
هوش اگر گوشمال حق یابد / سر قرآن ز سوره دریابد

ای ز دریا عجب کف آورده / وز ملک صورة صدف ورده
مغز و دُر زان بدست آورده / که بگرد صدف همی گردی
گهر بی صدف درون بست / صدف بی گهر برون کاست
زین صدفهای تیره دست بدار / دُر ساقی ز قعر بحر برآ
آنکه داند بدید قهر از قعر / بشناسد ز دُر دریا بعر
و آنکه بر شط و شط این دریاست / نه شناو از لولوی لالاست
شط قرآن و شط ایمانیست / که از او راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر گوهر / ساحلش پر ز عود و پر عنبر
روست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون / آید از بحر حروف برون
تا برون نابد از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نکند خیره دوری و دیری / آب در خواب تشنه را سیری
نشود دل ز حرف قرآن به / نشود نرم هیچ یخی فربه

تو که در بند کلک و انفاسی / چهره را از نقاب نشناسی
نبود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دولت باید چون / شو بدریای سینهٔ القرآن
تا در او گوهر یقین یابی / تا در او کیمیای دین یابی
چون قدم در نهی در آن اقلیم / کندت ابجد وفا تعلیم
سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان چنین باشد
پردهٔ روی روز تاریکیست / نظم این نکته سخت باریکیست
تا ببینابی تو درج در یتیم / تا ندانی تو زر ناب ز سیم
در جهان چیست تیر ربانی / در بیان چیست بحر روحانی
تا نماید تو چو مهر و چو ماه / روی خوب خود از نقاب سیاه
رهبرست او و عاشقان راهی / رهزنست او و غافلان چاهی
چون عروسی که از نقاب تنگ / بدر آید لطیف روح و سبک
خیز و خود در رسن بچنگ آور / تا بیابی نجات بوک و مگر
ور نه گشتی بقعر چاه هلاک / آب و بادت دهد تابش و خاک
تو چو یوسف بجای از شیطان / خردت بشری و رسن قرآن

دست عقلت چو چرخ گردانست / پای بند دولت تن و جانست
گر ترا تاج و تخت باید و گاه / به نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه درمانده است / دل تو سورهٔ یوسف خوانده است
رسن از درد ساز و دل از آه / یوسف خویش را برآر ز چاه

[illegible] قرآن

بهر یکمشت کودک از وسواس / نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ / نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم / کرده بر محکمش معول کم
نورها کرده نور قرآن را / وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست مقرهٔ سالوس / بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس
گه سرودش کنی و گاه مثل / گاه سازیش از و سلاح جدل
گه زنی در همش ز بی ادبی / گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه ز پایان بسر بری ز خیال / گه درودش برون کنی بمحال
گه کنی بر قیاس خود تاویل / گه کنی حکم را برین تحویل
گه برای خودش کنی تفسیر / گه بعلم خودش کنی تغییر

وقف م...
استاد زین الدین ...
نام کتاب
مؤلف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات

می نگردی بگرد بیغاره | گرد صندوق و تبار سی پاره
بیهوده ۱۲
گاه گوسه رفیق جاهل را | گاه گر باش ناف کاهل را
گر نویسم ترا یکی تعویذ | پاک دارای جوان مدار پلید
لیک هدیه بگاه می باید | خون مرغ سیاه می باید
این همه حیله بهر کید و درم | شام بر چاشتی ز بهر شکم
عمر برداده بخیره باد | من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی حزین بهوس | خلق پر بانگ همچو بانگ جرس
زین هوس شرم شرع و دین باد | با خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خوی و فضل و هر شکت | شرم باد اگه نیست خود بیکت

فی تحریم الغنا

باش تا روز عرض نزد ان | کلبهٔ جان تو کند قران
گو بدان ای اهل مصدق تو | چند باطل کشید از حق تو
شب و روزم بخواند بایاد | داد یکحرف من بصدق نداد
عقل و جان را بحکم من نسپرد | سوی رای هوای خویشم برد
خنجره در سرود نیک آید | جاه عشم کبود نیک آید

بجز از گفت و گوی دمدمه | نیست گوهی نصیب ازیمه
که بخواندی مراز راه مجاز | حیره بگشاده چون خران آواز
که همی لاف زد بدعوی ما | پس ندانست قدر معنی ما
سوی میدان سپهٔ خاص نتاخت | روی ما از نقاب باز نشناخت
که بتیغ هوا بخست مرا | گاه برد امهٔ نفس بست مرا
گه شکستی چو چوب راسکنه | سپر و روی حرف ما از شکنه
گه چو قوال کرده از نغمه | متفرق حروف ما از زخمه
ای همه برزمه بر تی چونین | خواهم انصاف خود بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز | که بیازارد گاه که بیانگ بنماز
جلوه کردی برای اعجاب | که بحرفی و گه با و از ب

حلاوت القرآن

کی چشی طعم لذت قرآن | چون زبان بودی و نبودی جان
از درتن بمنظر جان آی | تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید | آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون | آنچه موجود شد بکن فیکون

وقف م...
استاد زین الدین ج...
نام کتاب
مؤلف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات

حکم‌هایی که گشت از او محکوم / همه گردد ترا از او معلوم
بشنواند ترا صفات خدای / گشته پشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام / گیردش شش سوی نطق بر اندام
تا ببینی بدیدهٔ اخلاص / چون بخوانی تو سورهٔ اخلاص
سورتی همچو سرو عالی قدی / نظم او چون بنفشه طری
نصب و رفعش چه عرش و چون کرسی / گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزم وی از طریق قدم / لوح محفوظ و سیر و سن قلم
حرفها بال روح و پردهٔ نور / نقطها خال مشک بر رخ حور
همچنین در نگر بصورت او / چو بکنج اندری تو سیرت او — تا بدانی
کی سوی عشق دیدنی باشد / نه نی کان چشیدنی باشد
تا الف را درون را آرد / واو تا را بزیر پای آرد
تا فرو شد بجای جان و خرد / یوسف خویش را بشهر ده بد
زانکه در کوی عشق و وحدت دهنگ / بیش ازین قیمتی نیارد رنگ — و بدبه
تو به شهوت امتحانش کند / پس از آن تاج و زر کانش کند
بس دگر باره تو بتن زد / تا در و غل و غش بگدازد

پس بعزمش کند فرو ساید / تا بدو تاج را بیاراید
شهر ملک ار گر عدل و دین باشد / افسر و تاج او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده / گرچه نیکوست هست بیهوده
با دگر چه خوشش آید دلکش / بر حدث بگذرد نباشد خوش
مرجب را بامر یزدانش / پس نه مهجور گردد قرآنش
پس بزانوی حسرتش بنشاند / لایمسه چو بر دو دستش خواند
مقری زاهد از پی یک دانگ / همچو قمری دو مرده دارد بانگ
طبع قوال را زبون باشد / عشق را مطرب از درون باشد
قول باری شنو هم از باری / که چه جا بست صنعت قاری
با خیال لطیف گوید راز / گم کنی هیچ و وقف در آواز — شکلشو
هر چه آواز و نفس آواز است / خانه شان از برون دروازه است
در دل نفس نه برخ خال / که خیانت نشان دهد در حال
هیچ معنیتی اگر در بانگ / بلبلی بنده نیستی بدو دانگ
تو غذا دان درین سرای مجاز / چشم را رنگ و گوش را آواز
وز معنی طلب ز حرف مجوی / که نیابی ز نقش نرگس بوی

وقف ...
استاد زین‌الدین ...
به کتابخانه آستان ...
نام کتاب
مؤلف متن
شارح
تاریخ تحریر
جزء کتب
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات

مجلس روح جای بی‌گوشی است / اندر آنجا سماع خاموشی است
کی سوی عشق دیدنی باشد / لذتی کان چشیدنی باشد
با مرید جوان سرود و شفق / همچنان دان که مرد عاشق و دق
طبع را از غنا مکردان شاد / کز غنا جز [illegible] نیارد یاد
یار گو بر سر پل آمد یار / تو مر او را از آب دور مدار
یا با آتش فزو برار سر کین / یا بنجا کس سپار خویشتن
هر چه صورت ده آه با تش ده / ناله زار در دل خویش نه
چون برون ناله آید از دل خویش / پای او گیر و سوی دوزخ کش
هر چه در عشق نیک و آنچه بد است / بار کمش کشیدن از خرد است
می نداری خبر نوای سنایی / که بصد بند و حیله در یو اس
زان همی دیو کبر در تو دمد / تا ز تو عقل و هوش تو ببرد
تو درین بادیه پر از باد / عمر را مغز خوانده سرمست باد
راه دین صنعت و عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دور است / ضمن قرآن چو در منثور است
آگهی باشد ای مسلمانان / که شود سوی آسمان قرآن

مثنوی

[illegible]

در طریقی که شرط جان سپریست / نعره بیهده تری و خریست
مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند
حال کان از محال و زرق بود / همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سو ذ کرد / آتش آستینش دود کرد
هر که در مجلسی سه بانگ کند / دانکه اندیشه دو دانگ کند
ور نه آه مرید عشق [illegible] / همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج بگریزد / مرد [illegible] کاتش آتش انگیزد
گنج کج اندر فقیر چیست حزین / چک چک اندر چراغ چیست [illegible]
آب و روغن ز پیش برگیرد / [illegible] نه بانگ در گیرد
آه رعنایی طبیعت تست / راه بینایی شریعت تست
آینه روشن است راه شما / پرده آینه است آه شما

[illegible] الشوق

از پس این رتق شوق بود / شوق درگردنش چو طوق بود
آفرینش چو گشت زندانش / پس خلاصی طلب کند جانش

وقف
استاد زین ال[illegible]
بکتابخانه آ[illegible]
نام کتا[illegible]
مؤلف
شارح
تاریخ تح[illegible]
جزء کتب
طول
وقفی
خریداری
ملاحظات

سپیش از درون برافروزند | که از و عقل و جان و دین سوزند
تا که چو پای عشق خود بشناخت | توبه تو به از پی این است
هرکرا کوی عشق او تا بهست | توبه او کلید دروازه است
شوق با یار خود دمساز بود | یار جوی از خدای دور بود
ذوق ذوقت آتشش اندازد | شوق شوقت چو حور بنوازد
چون برون رفت دل ز در وازد | دل کهنه از و شود تازه
صورت از بند روح باز دهد | دل و دیعت بروح باز دهد
خنده از سیر جان بی اندازه | از زمین تا بعرش آوازه
گرد گرد باد شوق و درد بود | برزن از یکدز دجو مرد بود
هرچه در راه خفته انگیزد | همش از پیش راه برخیزد
از سپی پای تا به شکوه | چشم زنگین شود به پیشش کوه
آتش او ز بهر بالا را | بسته دآب روی دریا را
چون مرا او را ز و برانگیزند | اختران پیش او فرو ریزند
دیده او چو نور ره بیند | شمس در جنب او سیه بیند
به و نیک اندران جهان نبود | خاک و خر بشد و اختران نبود

چند ازین دامنی و لاف صلف | شرمسارست آدم از تو خلف
تو با آدم خلقتی مانند | ورنه از راه حق نه فرزند
خلقت هست خلقت آدم | لیک معنی آدمی مبهم
هرکرا عشق کوی او نبود | در دلش جست و جوی او نبود
آسمان دگرش گرد کنند | بر زمین دگرش بنشانند
هر دمش نقش کفر و دین کرده | هر نفس آسمان زمین کرده
هر زمان شوید از پی تک و پوی | جبرئیلش باب حیوان روی
خنده از نعره دلش کالبو | هیزم برق نعل اسپش دیو
آدمی سوخته از پی راه | مالک دردا و آتشش آه
ره سپر آتش ندارد آنچه صبور | پی او در نشاند ابج عبور
نعل اسپش چو کرد بند از دم | جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست | باد فریاد کن که یکدم نیست
مصطفی ایستاده بر ره او | از پی لطف رب سلم گوی
اندر آویزد از پی اشراف | از درونش ترازوی انصاف
آب در راه او خلیل زند | تقر عشق جان جبرئیل زند
تا زبانه ۱۲

سنائیا

وقت نامد که در ره آزرم / دار دار عمل دو دست جهل تو شرم

مهر برکن ز ملک و ملک جهان / از الم پایان ز دره بستان

رو تبرا ده آفرینش را / تا ببینی عروس بینش را

تو چه دانی عروس بینش چیست / سر صانع در آفرینش چیست

آتشی بر فروز عاشق وار / خانه را در بسوز و دود برآر

تا ز دود تو سود چرخ کبود / ز زبان زرد روی گردد زود

چار تکبیر کن چو خیر الناس / بر که بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانه محال بزن / بیخ بت خانه خیال بکن

در ره حق ز لای هستی تو / هرچه جز هستی خدای برو

حضرت از عزت بنی و بنیست / در لحاف خلاف خفتن چیست

و آنجایی که طبع برکار است / دیو لاحول گوی بسیار است

دیو دین را ز اعتقاد و ز قول / منهزم کن بسیلی لاحول

نه ز لا تامنوا سپر بفکن / نه ز لا تقنطوا قفص بشکن

همه مردان ز دانی همت دی / تخته گفت از آبروی نشوی

عاملت کی خطا شکن / قلم نقش بند تن شکن

نکند نقش نقش نقش تو پاک / کاب و آتش است و باد و خاک

که سیاه و سفید دفتر جاه / دیده دارد سفید نامه سیاه

کارکن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

تو رهی در رهی رهایی باش / از خودی دور شو خدایی باش

علم دین کان نعقلی نشنوی / نکند اعتقاد و دینت قوی

لا له غاشیه فلک نه بر بنده / دل سیه عمر کوته و خنده

چه بوی چون ستور و دیو و دد / جان بمانه اندرین گدای کده

تا نگردد شست عاقل از پیش / کی برآید ز جانش نعره خوش

حکایت

خواجه را مردمی در بست / متکا ساختم برای نشست

گفتمش تکیه جای تا بنهد خویش / گفت آنرا که رسته شد ز تنش

این همه تکیه جا بهانه هوس است / تکیه که رحمت خدای بس است

ایمنت آزاد مرد دین پرور / ایمنت محکم حدیث محکم خر

ای برادر سخن دراز مکش / کوتهی به نمک ز دیگ پش

خواب تن را طلاق داده   دین بسی جوید اینت آزاد
دین بخواهی کرت غم دینست   زانکه کابین دین طلاق تنست
هنر بزاده عالم [illegible]   ز نور لا نیرزدان وزر لاشی

في القناعة

گوشه گیر از این جهان مجاز   توشه آن جهان درو میساز
[illegible] با سگ و [illegible] پیوند   تا تو کوسی بدر دو [illegible] خند
دولت و جمع روی ننهد   پشت بر کاینات فرماید
دیده کحل آشنایی یافت   دل تاریک روشنایی یافت
[illegible] مایه و [illegible] گنج   [illegible] تا به [illegible] نکند مرد
[illegible] جمعیت [illegible]   چه خوش و ناخوش چه نیک و چه بد
[illegible] تا به آب   [illegible] آفتاب رسد
باش تا صبح صادق دمد   شاه شاهان در ای کوی زند
باش تا خنگ مرگ در تازد   نای خلقت زنان بپردازد
زانکه در عالم [illegible]   کس نکرد اعتماد بر دو نفس
جمع [illegible] قوی نبود   تخت بر آب مستوی نبود

[illegible] زیر عرش دانا را   است [illegible]
باش تا قفل افکند بهشت   حل کند [illegible]
بسته کی گیردش بخانه عقل   هرکه [illegible] کشاد و تا به عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق   چه شناسی بیان بینش حق
تو که در بند آبی و نانی   کی جهان نهان او دانی
هرچه حشمت بروح بنماید   چو تو در روی [illegible]
هرچه جز راه حق مجازی دان   هرچه جز یاد او [illegible] دان
عقل و جان چاکران فرمانند   چاکران شان نبات و حیوانند
آنکه عقل نبات و حیوانست   اندر اقطاع آسیابانست
[illegible] درین چند روزه پیوندی   گنج محراب و گنج خرسندی
دیده عقل دار بر احمد   تا ز [illegible] لحد رسی با حد
چون بمحراب حق شناسی تو   نور حق در دو دیده یابی تو
[illegible] از خون دیده در محراب   از درون طوبی یقین را آب
هر کجا که شاخ او برسد   میوه های فراخ او برسد
[illegible] دل و دین از این خداوند   بخدای ار تو تسبیح برهند

دور شو دور کین جهان نه تو است　　چه بود آن که آن نه تو است
بی نوا یام کارها کرد است　　چو تو بسیار کس رها کرد است
پس ازین بس که بود چرخ کبود　　زین سپس بس که تیز خواهد بود
بر وفای زمانه [illegible] ورز　　بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق خرد نشین چو [illegible]　　دور باش از هوای کاو پرست
چکنی خویش خویشیت کند بس　　هرچه زو بگذری هوا و هوس
صدق بر صدق [illegible] کن　　ساز کشتی بحر در خله کن
[illegible] قلیلی پسنده کن در راه　　چند ازین بالی کرمک خواه
قوم موسی چو از براق خرد　　دور ماندند در گذرگه بد
از همه [illegible] پیسته دو خنک　　رخت او بار بسته بر خر لنگ
[illegible] نهال صد پاله　　بیخ بر داد شاخ کو پاله
[illegible] بسی ببینی　　کسی را چو کرکسی ببینی
[illegible] قناعت ضناعت [illegible]　　زین شجاعت شناعت زادی
[illegible]　　آنت آن کز [illegible] دجال
[illegible] که صدق [illegible] ساز　　ملک از آسمان بدو نازد

[illegible]　　[illegible] پس کم گوی
کر بهین [illegible]　　سنت [illegible] فرض
طاعت ایزدی اضاعت　　سنت [illegible] شفاعت
فرض الله چون بجای آر　　عرش [illegible] پای آر
سنت مصطفی چو کرد [illegible]　　[illegible] نیاز [illegible]
خوی خود را بدین دو نیکو کن　　[illegible] این خدمت [illegible]
خدمت خلق باد باشد باد　　[illegible] گرفتار [illegible] خلق مباد

[illegible]

پدرت آدم اندرین عالم　　هست آن آدم که زاد ز مرم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد　　جان که جان شد ز بوی آدم
همه خواهی که باشی ورا باش　　برادر و بسوی خویش مباش
[illegible] پریده ز دام ناسوتی　　در خبر دیده بدار لاهوتی
دیده خطهای خطه ملکوت　　همچو عیسی بخانه لاهوت
نه درین بند این جهان نا و بخت　　سو و کرد از زشکرش تخت
این جهانیست مایه غم و رنج　　خوانده عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان — این جهان عقل و آنجهان قرآن
خنک آنکس که عقل رهبر اوست — هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش بشست — نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش نیاید بهر بسیج — بسوی خود به سوی آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان در دو — کان یکی آن که هیچ از آنکه
تو یکی و ولیک هم اعداد — نام داری و بس چو نقش زیاد
چون در آمد وصال را حاله — سه د شد گفت و گوی لا لاله
گرچه در لا اله منفی کار است — گاه خلوت ترا گرانبار است

[illegible]

انبیا را پیشتان دین بودند — خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند — تا زخود کامکان برآشفتند
پرده ها بست ظلمت از شب شرک — تو بهها داد کفر زلب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست — وآن چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و معبود — وآن جدا مانده از همه مقصود
این شده در جهل بی برهان — بدی از دیو و نیکی از یزدان

ک پاشان ترس استامان — آب کوبان و باد پیمایان
بن جهاد عقل مغز زدای — وآن جو کنبار سر عمامه ربای
این شن را خدای خوانده — وان صنم وار دین بر افشانده
آن یکی سحر وآن دگر تنجیم — آن یکی در امید وآن در بیم
دین حق روی خود نهان کرده — هر کسی دین بدعیان کرده
عام قانع شده بدین و بن — خاص مشغول در نشیمن و بن
این بتلقین هرزه در بند — وآن بتجیل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده زدیو — هدیه شان هدی بود زریو
سده نزدیک عام دانشمند — سفه و غیبت و فضولی چند
خاص در بند شهوت و لذات — عام در بند نزل و ترهات
بندرس گشته علم دین خدای — همگنان زاژ خای یاوه درای
غوغ خود جسته در بهانه علم — عقل پوشیده در میانه علم
خاصگان چون بجا نه باز شدند — عامه هم بر سر مجاز شدند
این یکی رفته بر ره موسی — وآن دگر مقتدای او عیسی
بیشتر زردشت آشکاره شده — پرده رحم پاره پاره شده

راه پیداها ز بیم و بند طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم

ملک توران و ملکت ایران / شده از جور یکدگر ویران

حبشه تاخته سوی یثرب / پیل با ابرهه ز مرغ هرب

خانهٔ کعبه گشته بتخانه / بگرفته نصیب بیگانه

عتبه و شیبه و لعین بو جهل / یک جهان پر ز ناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور / صد هزاران ره و چه و همه کور

بر چپ و راست غول و پیس و نهنگ / راهبر گشته کور و رهبر لنگ

خفته جهل را ز پر خوابی / گرد دم حمق کرده دریابی

پر ضلالت جهان و پر نیرنگ / بر چنین راه دین شده تنگ

[illegible] سته سحرها / تاب [illegible] ور جهان

ای سنائی چو برگرفتی کلک / در معنی کشیدی اندر سلک

چون گذشتی ثنای حق ز اول / پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث فی خیر الکلام بعد کلام ملک العلام قال النبی علیه السلام انا اول الانبیا خلقا و آخرهم بعثا و قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء والطین انا خاتم الانبیا

در نعت

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز نعت بیانه

خاصه نعت رسول با تمکین / آن پیمبر آن گزین بهین

احمد مرسل آن چراغ جهان / رحمت عالم آشکار و نهان

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس

آدمی زنده اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش

تا نتابید بر سپهر جلی / صبح صادق ز مشرق ازلی

تا نیامد در این سرای آفاق / پای بندی چو او بر میثاق

آن سپهرش چو بارگاه ازل / قبله اش هم که احمد مرسل

شرع او را فلک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد

اندر آمد به بارگاه خدای / دامن خواجگی کشان در پای

انبیا ریخته هم از در او / هر چه شان نور بوده بر سر او

پیش وی سجده برده عالم دون / زنده گشته چو ماهی ذوالنون

تا شب بنت روز هستی زاد / آفتابی چو او ندارد یاد

او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و جسم‌ها تن او

دل کند جسم را بآسانی   میر باشد بروح حیوانی
کو نیکش در ولایت تقدیس   صحن او بام خانهٔ ادریس
آستان درش ز روضهٔ انس   بوده بستان روح روح القدس
کرده باشاه پر طاوسی   جلوه در جویبار قدوسی
جان او خوانده پیش از اندر خلق   الحمد لم یزل ز تخته حق
سر او صورت قوا خوانده   دل او مرکب صفا رانده
گوی بر بوده دست منقبتش   پای بر سر نهاده مرتبتش
عالم جزو را نظام بدو   غرض نفس کل تمام بدو
قدمش در ازل بپیموده   قدمش تا ابد نیاسوده
داده اشراف بر همه عالم   مر ورا کرده کار لوح و قلم
علم و بینش زبان عالم او   شرع او تخته خدای آباد
آمده از پس سوی زمین عرب   چشمهٔ زندگانی اندر لب
فیض فضل خدای یار او   فر پرتاب سایهٔ او
چشمهٔ چشم همچو نرگس تر   عقل برگوشش همچو سینه
جان او دیده ز آسمان قدم   زادن خلق و آدم عالم

بلکه

بلکه ز عقل سرشته دل او   دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی جلیل   جبرئیل امین که تا بجلیل
بوده چون نقش صورت خویشش   ماجراهای غیب در پیشش

در صفت کمال نبوت

آدم ار چه که سمت جان داشت   پای دامنش بر گریبان داشت
آدم از ما در عدم زاده   او چراغی بدو فرستاده
شفقت یزدان نهاده در دل او   انجم آسمان سرشته با گل او
دیده او کار منزل خواب   تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در حقیقت حق   گوهر حضرت صداقت حق
دیده از چشم دل بنور احد   از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر بکتب مردی   سیرت صورت جوانمردی
من بگویم که غیب دان بداود   گرچه از چشمها نهان بدو
غیب دان در شیمه کن و کان   نیست جز خالق زمین و زمان
نه زبانش بوقت نشر حکم   گفته لو تعلمون ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان و دلش   رمزهای حقیقت ازلش

رقعه از اقصای اشتیاق عیوق | زشت بنگر لاحق و مسبوق
پادشاه جهان آدم اوست | راهبر سوی ملک اعظم اوست
طینتش زینت جهان آمد | ساختش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیوق | شد گسسته عنان غیبوق
شد ز پایش نشانه کسری | پست شد ایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عشق ازل | سرنگون او فتاده لات و هبل
داده داد او همه خلایق را | غم معشوق و ذل عاشق را
ملک تن را خرابی از کینش | ملک دل را عمارت از دینش
ازلی ذوقه دادن از لب او | وز پی زاده کن لب او
جنح و لعلش ز بهر عز و شرف | گوشها کرده همچو گوش صدف
نقش گل بود در دبستانش | نقش گل گاهوار جنبانش
در بهار این سرای زاغ عرض او | لیک عرض بهشت زاغ عرض او
دیو را بوده روز بدر حنین | صورتش معجزات معوذتین

در کرامت نبوت

گر ملک دید شد که آدم | دیو در عهد او ملک شد هم
تیغ سیال بشنمد چشم | لا نبی بعدی او ندید چشم
نور بیننده در گوینده | خبر از آن و رخت جوینده
کفر اسهاد کرده بر مویش | عقل دیوانه کرده در کویش
خاک پاشان فلک بکار ازو | نیم کاران تمام کار ازو
لب و دندان او مبلغ عطا | بوده دندانه کلید عطا
لب او کرده در مسالک غیب | روی دلها سوی دریچه غیب
سر نفس شهپر قال و قیلی را | در قفس کرده جبرئیلی را
جبرئیل از کرامتش در راه | بر ملک گشته جمله شاهنشاه
چشم روشن شده ز روی آدم | جان او زو چو سپهر خرم
طیب و آتش غذای روح و ملک | طول عمرش دارد در فلک
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
منفرد بخت ملکوت | متوحد نعوت جبروت
خسته بوده از زمان بند | خلق او دام جبرئیل کمند
پدر ملک بخش عالم او | پسر نیک بخت آدم او
جان او بر پریده ز آب و ز گل | دوست را دیده از دریچه دل

دو رکن زمان بر دو کتفش | شرق و غرب ازل درون دلش
تخته پود زمین ... | ... زبده جهان ...

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

رحمت کل ... | رحمتش نام کرده در عالم
قدر شبهای قدر ... | روز روز قیامت ازل او
... | تحفه شرعها بتحفه روی
بود اول بجنت و صورت | و آمده آخر از پی علت
... محارم او | نقش کل صورت مکارم او
... حکمت ازل او | اول الفکر آخر العمل او
بوده ... خطبه ... | ادریس مروا به روح آیه
قد ... دست ... | سجده کردی بقبه سپه و مهی
... | آن گیسیا چو ... داغ
... چو گل کردی | بوی مشک ... کرد
خلق ... زرش | خلق خلق از نسیم خاکه رش
... گشته | عرش معقوت شرع ابشته

منتصب قد چو سرو آزاده | شمسه عقل آدمی زاده
هیچ چشمی چنو ندیده براه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او | عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندر آن گیسوی سیاه و سفید | دوخته خلق کیسهای امید
جان او بوده در طریقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
کرده همزاد با ازل نسبش | گشته همراز با ابد ادبش
دیده از چشم دل بچشم خرد | از دریچه ابد سرای ابد
روز تا روشنست و شب سهیلیست | زلف و رویش شفیع کهنیست

در صفت معراج

بار دیگر رسش سوی معراج | زد بانش سوی ازل منهاج
گفت سبحان الذی اسری | شد از آنجا بمقصد اقصی
شده از صخره تا سوی رفرف | قاب قوسین لطف کرد کشف
گفت و هم شنوده آمد باز | هم بدان شب بجایگاه نماز
نعت رویش ز والضحی آمد | صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصود آفرینش او | انبیا را لسان بینش او

یافته بهر پای خواجه زرین / رتبت شیر چرخ گاو زمین
دوش او چون گذاشت علیا را / راهبر بوده مر بحیرا را
ایمن غافل ز جنان دری / دهرها دیده آه الجنان بهری
در حلیمه نظام یافته او / در ممالک نظام یافته او
او نهاده ز بهر تاج قدم / پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش هیچ و جو / سر ما زاغ و ماطغی بشنو
قامت عرش تا همه شد فرش / ذره پیش فزوده شد فرش
بر نهاده خدای در معراج / بر سر ذاتش از لعمرک تاج
با تراضی دل تباه گراست / با لعمرک غم گناه گراست
شده از فر او بفضل و نظر / خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یکدگر بعلم و علم / آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول / غرض از آدم احمد مرسل
ز پی او زمانه را پیوند / بهر او خدای را سوگند
نسل او مایه روح حیوان / خلق او دایه نفس انسان
هر او برده جای روح القدس / پای او بوسه جای روح القدس

گر نه از

گر نه از بهر عز او بودی / آل خاک این کمال ننمودی
کرده با هند از غمش توزیع / خوانده تاریخ هیبتش مریخ
بوده بر جیس چون دبیر او را / چون کمان خم گرفته تیر او را
رنگ رخساره زحل کامش / نقش پیشانی قمر نامش
چشم خورشید مانده در ابروش / قرص خورشید مهره گیسوش
خواجه ابلیس نعره زن بر کوه / کاینت فتحی بزرگ و کار شکوه
گشته شد نقطه امید دل / روی یاران به پشت گشته بدل
زو چو شد جان او فزون ز آتش / جان جبریل نعره از دل خوش
زانکه میدید نصرت از ور گاه / از پی فتح آن سپهر سپاه
مجد او آسمان جان ملک / شهر فش پاسبان بام فلک
مدل خون ز بهر سپر دیقین / دین روان گشته در رکاب مکین
بوده ماه آن سپهر خنده / که خور از روی او زند خنده
ماه بود آن امام طارم قاب / پیش روی از جلال تنبه نقاب
که بدیدندش آشکار و نهان / دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

کرده بر روی کشتگان نماز | در دروازهٔ قیامت باز
از درون و برون بلطف بیان | بسته بر دیوره در بچهٔ جان
کرده از بهر طفل بیقراران | مادر دهر را سیه پستان
بوده در بندگی و خاطر و رای | سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از لقایش بود | نور خورشید از لقایش بود
از خرد سوی جان بزرگ و عم | مرگ را دوست روی کرده چو عم
چون درخت بهار لطف قدم | آتش و تازگیش هر دو بهم
شمع بود آن همای فرخنده | از درون سوز و از برون خنده
عندلیبان باغ ازو شیجی | در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون بهشتان کرده | بر زمین نان جو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران | بس کشیده ز حلم بار خران
خلق را خلق او نوید کرست | نور ماه از جمال جرم خورست
گنج همسایه شد دل پاکش | رنج سایه نبود بر خاکش
صد هزار آه ازو شنید چو نی | نه الف در میانه بوده نه نی
جز ازو کس نبود در شری | در طلب گریه چند خنده گری

خلق او زیر این سراپرده | رهبر گرد ز رهنما خورده
چون زبان از زبان خلق بسست | رفت و بر فرق فوق عرش نشست
قامتش چون بخم رکوع آورد | عرش در پیش او خشوع آورد
به تشهد دمی چو بنشستی | کمر کوه قاف بشکستی
بهره داد وجود را بتمام | زان لب و دیدهٔ تسیم سلام
کاسه گر داشت با خود از دل خود | زان نشد آنچه ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد | ناگوارنده کی زیان دارد
بوده بحری همیشه محرابش | آتش عشق لم یزل آبش
سالها زیر چرخ بی بندی | ناگوارنده خورد جانش همی
چون دم از حضرت سجود زدی | آتشی اندر همه وجود زدی
نرگسش چون ز آب تر گشتی | زهره در حال نوحه گر گشتی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز | تماشا شدی بباغ نماز
چون باشغال خلق درماندی | بارها بلال را خواندی
تا بلال اسپ دولتم زین کن | خاک بر فرق آن کن آیین کن
که شدم [illegible] ردم و عالم | تا [illegible] ما سبه مهر دم

مهرش ادریس را بداد نوید | لطفش ابلیس اگر بده مید

از دم خویش تا برده راز | بوده او همدم جنیب اشهب باز

گرد بی گرم و پی سرد و بی رو خشک | تر منش تربت عرب ز مشک

سایه پرورد کان عالم غیب | از پی مشک و شکر و شهد و

رقعه زو بر عطا چو چرخ کبود | تا بگردن در آفتاب فرود

ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه | خشم و خشیش ز روح و ز روح آگاه

همه خلق و وفا و بسط و فرح | شرح این نعتها الم نشرح

فی صفت انشراح صدر علیه السلام

سینه او گشاد روح نخست | هرچه جز پاک بود پاک بشست

در دنبر داشت در زمان از وی | بند بگشاد همچنان از وی

سینه را که کام حق باشد | در ز بگشادنش چه کم باشد

جان نی فرع او بهفت در | او یکی شرع او بهفت اقلیم

شوری انگیخت ظاهر معلوم | بیمش از بوم و بام کلب الروم

همچو پیکان سوی همه پیکان | بهرآن | پی برآورده تیر بی پیکان

بهر پیکان ترش از تعلیم | نقش داد حق کتاب کریم

بهرآن

بهر آن تا کند درین بنیاد | چون رفو بیند از رفوگر یاد

از فرج جبرئیل بود درست | آن جراحت با مرا زد جست

دل او بود ز خیانت پاک | چون ز اشکال بند تخت خاک

رقم او بود قسمت جا بزا | تخته خاک را امر یزد ازا

انبیا گرچه محتشم بودند | هر یکی صف آن رقم بودند

نقطه ۱۲

پیش بودند از پی دو دنش | پیش بودند بهر افزونیش

گرچه پیش اندیشی از نحو عمیست | پیشی ضد پیشی رقم است

واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از او درمیان خلق خدای

نور کز خلق او موثر شد | چشمه آفتاب کوثر شد

حکم او همچو حکمتش روان | عمر او همچو دولتش جوان

دین او در جهان رفیع شده | از پی امتان شفیع شده

بخت او چون بهار و تیر جوان | خردش چون شکوفه پیر و جوان

بود پاکیزه باطن و ظاهر | خاک عالم درا شده طاهر

شرع او در بصیرت احسان دان | برتر است از قیاس استحسان

تت در و اصفیا بگشر | معنی نور انبسا ز دلش

او همه است از جلال با یار … همچو جان از تن و یکی بشمار
چون فرو تاخت ز آسمان قدم … فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نفس بگریخت … جان خود زیر پای اسپش ریخت
پیش شاخی که نو بار آورد … نار رز وشت جان نثار آورد
خدمتش را ز پایگاه بلند … خواجه سدره شد جلال بند
گرچه موسی بسوی نیل شدی … نیل چون پر جبرئیل شدی
سفل نیل آب داد تا سر او … از نشان سفال چاکر او
اندر آمد بخوی خوش خاطر … سنخت علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت ماوی را … سدره و لوح و عرش طوبی را
دیدم از دل بدیده و لابدت … در جوامع صوامع ملکوت
نصف فردوس را بپیمودم … قهر زندان عدل هم دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود … بکم از ساست عشق مرا بنمود
و آنکه اندکو دلش ز هیبت هست … کین همه غیب عالم علویست
مصلحت راز بهر عالم داد … هرچه گوشش ستد زبانش داد
چرخ تا نشد جدا از گوهر او … مست از آنکه باز گوهر خوی

نطق او هرچه در عقول نهاد … روح بر دیده سبول نهاد
صفت او روح در زبان آرد … یاد او باد در دهان دارد
محو گشت از هدایتش گبری … قدری شد بسعی او جبری
خلق او اندرین نکو عهدی … روح عیسی و قالب مهدی
چون در آمد صدف گشای ازل … برگهر شد دهان علم و عمل
هر روانرا از احمد مختار … آنکه دینار بود شد دینار
ماکرو هی که وی جو دینار زد … پیشش امروز جمله دین دارند
ام او تیم تک است با تقدیر … کام او هم رست با تیسیر
نانه بگشاد لعل او گاه ز … سمعها شمع از انش شد باز
از شه رشید و گرد ضیع همه … کرم او بود شفیع همه

… صلوات الله علیه

پیش آن مقتدای ربانی … عقل با حفظ [illegible] شد ثانی
چون در آمد بمرکز سفلی … گفت دین را ستوز تو طفلی
ایکی کرد دین یزدان را … تا بپرورد نور ایمان را
پیش او کوس گشته عقل همه … پیش او فاش گشته نقل همه

قدم صدق یافت نقل ازو / ورعقیله پرست عقل ازو
هر مصالح که مصطفی فرمود / عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش حکم اوست رهی / زانکه زو یافت عقل روزبهی
کرده مهمان پیمبر است / عقل کل را بامر استللهی
عقل داود وار در محراب / پیش او خضر راکعاً و اناب
پیش او عقل قد خمیده رود / تو بپا آیی و بدیده رود
نقل جان ساز هرچه زو نقل / که بپایان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو راه ایمان است / عقل در کار خویش حیران است
شرع او روح و عقل جسمانیست / رای تو نارود دیو نفسانیست
چون سپر آن بهر چشم زخم زن / عقل را پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود / رای در کرد پیم او فرمود
عقل خود کار سرسری نکند / لیک با دین برابری نکند
هست با شرع رای کار قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد / رای عقل آنکه شعله افروزد
رنگ رخساره قمر کامش / نقش پیشانی قمر نامش

مشرب اهل حق نه ذاتش / لوح محفوظ مکتب ادراکش
بوده در مکتب حکیم علیم / لوح محفوظ درکنار یتیم
پیش از اسلام در بدایت خویش / دیو کش بوده در ولایت خویش
کرده از روی عاشقی پیدا / ایمن ایمان و خوی ایمن زا
ورنه بگذاشتش دشمن بن / پرده اهرمن زبر و امین
قلزم دین نشد بجز زر و مد / دولتی بسته به دولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده / خاک آنجا سپاه خود آورد
باد بد قصد جانش را کرده / آب غربت زبانش را کرده
خاک ره بود آب تجریدش / سفر دل مقام توحیدش
خاتم شرع خاتمت در قم / صدق تند نوشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش / پیش حکم خطاب فرمانش
از همه انبیا چو بخشش رب / یکتن آست و همه است اینت عجب
عقل او در تعیین ترکب / غرق در شریف تر منصب
سیل آمد نهال کن تر ازو / مرغ آمد قفس شکن تر از
نعمت الرفیق الاعلی جوی / عرش لا نبی بعدی گوی

شیخ را ساز و سوز داد چو شاب / خاک را آبروی داد چو آب
پای او نبد گشته از سر حد / همه عالم ز پای او مسجد
علم او مرزبان عالم داد / شرع او شحنهٔ خدای آباد
رو که تا دامن ابد نیکو / کس نه بیند بچشم خود چون او
هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان نی فکنده آوازه / باخود آورده سنت تازه
تیغ قرآن ورا شده معجز / نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون / هر دو یکرنگ از درون و برون
هرکه بر در در آمده بر او / نام زد سنی نهاده بر او
از پی خود نه از برای سجود / صدر را و آب کعبه برده رجود
تا نه بینند سایلان تشویر / تمه پیش ز نیاز گوید
مولدش برده جای ظلوهان / موردش برده جای معصومان
ملتمس ور دو انبیا کارش / مقتبس نور اولیا از دلش
اول روز دین شهنشه او / آخر روز جان و دل خوه او
زبده جان پاک آدم او / معنی بکر لفظ عالم او

همه سادات دین از و مرحوم / همه نامحرمان از و محروم
مرشد طبع سوی عقل از پی / داعی عقل سوی سر ازش
شرع او سنت عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
رخ او میزبان صادق نو / خلق و خلقش وجود آدم نو
غرض از بود کردش عالم / خوانده او طفیل آدم
یافته تشریف سایه ملکوت / نیز تشریف بد ز قوت دنیت
جمله یاران او ز دانش و علم / کیسها دوخته ز حکمت و حلم
چون محمد بگفتی ای درویش / شو بنزدیک عقل دور اندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب / پشت پای زند مکر در خواب
گوید ست معنی محمد رابست / مهو و بد بست و هر دو بر و حطاست
همه تا مانده زکه از حمق / هم دهنده بکه بصاحب حق
محو کفر از سرای پرده دین / مد اطناب شرع تا پروین
آنکه را از غدای او نور است / از غدای زمانه مهجور است
نفس نامش کاه دانش ورای / ز در رهب و عتب قفل گشای
جان عاقل جهان بدو دیده / زانش بر جان خویش بگزیده

قدم صدق یافت نقل
به صلاح که مصطفی
عقل و پیش حکم او ست
کرده مهمان بیم کم آ
عقل داوو داور
پیش او عقل قدم
نقل جان ساز مرد
ای نهای تو را ای ما
شرع او روح و عقل
چون سران هر ش
هر کجا شرع رو
عقل خود کار
هست با شرع
رای شرع آ
زنگ رخساره

خلق بنده خدای چاکر او / قبلشان او و قبله بر در او
هر که یکدم نبود در روانش / عقل او خون گرسته بر جانش
طینتی نه ازو مخمرتر / سالکی نه ازو مشمرتر
از پی شرع در جهان خدای / جان خاموش او زبان خدای
نه زبانی که گوشتین باشد / بل زبانی که گوشتین باشد
نطق در گوش عاریت باشد / قلب بی حس چیست گو نباشد
نیت پاک چون ز دل خیزد / نقطه شرک را برانگیزد
معنی کل ز بین جو حاصل شد / اندرونش جو جان همه دل شد
جو همه دل گرفت شافی شد / گوش او پر ز شیر صافی شد
روی دل چون نقیب بین باشد / رای او در عمل متین باشد
جان کل پیش میشود معقود / خون دل پیش شیر میشود معهود
بازگشتم بنعت سید قاب / برگرفتم ز روی رعد نقاب
او بت بر کفر چون گرفت شتاب / نور توزی که از خور مهتاب
تو ازو همچو شیر در بیشه / من ازو همچو در دل اندیشه
وا ز اندیشه رشته عالیست / بیشه دین ز شیر شر خالیست

فکرت

فکرت اندر صنایع صمدیست / در نبوت ودایع احدیست
گرچه در خلق شکل کو پیاله است / به ز نکر ازو گر صد ساله است
آنکه را از غذای او نور است / هرچه ما را مباح محظورست
ملک دین را معین و ناصر او / تخت و اشراف را عناصر او
هر که بگرفت پای اهل بصر / هرگز از دل نیامد اندر پیر
چون بسوی راه بیخودی پوید / نقش را ز آبروی خود شوید
نزد آن خواجه جهان بنهفت / رفتم و دید و بازگشت و بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه / آنچنان رو که در دل اندیشه
از خدای آمده بر جانت / برسالت بشهر و ویرانت
بیخودی تخت و بیکلاهی تاج / شارش عشق و مرکبش معراج
سیرت و خلق او مؤکد علم / خرد و جان او مؤید حلم
پشت احمد چو گشت محرابی / پیش رو آمدی جو اعرابی
که بودی چو شرقی از غربی / رای او روی دحیة الکلبی
شده جبرئیل در هوا نقشش / بدوی صورت ازو نقشش
از گریبان بعث سر برکرد / دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار در بحر / هست حمال عرش هفت اختر
حلقش زیر پای کرده نثار / همت و حفظ و ذهن و فکر و وقار
مشتری جانش را بیه دو عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر / مجد و اقدام و عز و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی نور / زینت و خلق و ظرف و ذوق و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم / فطنت و حلم و رای و نطق و علوم
کرده بر وی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و در
آمده با هزار عز و مراد / بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای در دیده / ماه نو دین بر وی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش / شده تنگ از جمال یکسخنش
بر گرفته بفضل چون یاران / کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده / پس بنازاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش / همه اری که عفو یارانش

جان فدا کرده بهر یزدان را / احد قومی بگفته تا دانا
در فنا راعی رمه شده او / از همه گشته تا شده همه او
وان چهاری که پیش خوان بودند / مغز دل دیدگان جان بودند
هر یکی زان چهار جو میدان / اندرین ساحت و در میدان
مغز را صدق داده دل را عدل / دیده را شرم داده جان را بذل
دل و چشمش ز راه تف و سف / خلق حلقش ز بهر عز و شرف
نیک را خود نکرده هرگز رد / وانچه بد را نیامده زو بد
نفس شه کدو پستان بر بست / قفس جان دشمنان بشکست
آن نفس با صبا چو درهم شد / آن قفص هیزم جهنم شد
طاق در مهربی تباهی او / طوقداران پادشاهی او
طوق داران او ز نبی و گدا / متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جان او همرکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین
ور احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
کوه از سنگ زخم بدرود / یافت از ساز جان او سوری

لب و دندان او پر ز خون شد
اشک چشم چو موج جیحون شد

امت قومی در آن میان گفت
در کنارش عقیق ناسفته

نعره کافران بر اوج شد
بحر هر یک چو بحر موج شد

که فکندم سر ورا از پای
سرو بستان شرع دین آرای

شعله افکند حمزه در میدان
همچو هفتاد از آن جمع اندر آن

چون تو بیماری از هوا و هوس
رحمة العالمین طبیب تو بس

هر کرا از جلال او یه بود
خرد مصطفاش دایه بود

بست دیوار بهر جنت را
سیرت او سرای جنت را

گر بداندیشه‌ای هواکوشان
بشنوید این سخن خاموشان

تا بگویید بر زبان خرد
هر که دل داد دین او بخرد

کاندرین کوره پر از کوران
وندرین کارگاه مزدوران

[illegible] از خیال شما
خبر … از خیال شما

[illegible]
او زبان … تو باده …

[illegible] نیست
زان … قوام … نیست

[illegible]
چون همیشه نه زانت باش

سخن او بهره ور تو … بهشت
[illegible]

ای او کیست تا سری کردی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا قدم بر سر فلک نزنی
… انگشت …

جان فدا کن تو در متابعتش
[illegible]

هر چه او گفت زو مطلق آن
[illegible]

قول او ختم دان تو چون قرآن
لفظ او جز مدام … چون آن

دل بر در در اکه نزو بینت
هیچ بیمار دار جو …

شرع و دین ساقی شراب است و
دیده خفاش آفتاب پرست

بر تو از لطف تو رحیم تر است
در شفاعت از آن کریم تر است

از کرم تر هوا و تر هوسی
مهربان تر ز … تر

سوی … پیمبر کی پوئی
… سنت پاک پاک را جوئی

پاک شو پاک رستی از دوزخ
کور ماند ترا از آن برزخ

گر تو خواهی که گردی او را یار
از حرام و فساد دست بدار

در حریم وی از سلامت جوی
شرم دار از حرام … سوی

بار آن کو جرام دارد خور / دوزخ او را ز شرع آر

نه خدای جهان بر اهل نفس / گفت مولای مومنان و بس

تو که جز در غم تو سینهٔ / سینه کم کن چو پاک سینهٔ

سینه را که سنت آراید / دل آن سینه شرع را شاید

سینه و دل که جای غی باشد / خانهٔ دیو چنگ و می باشد

کی توان دید نور جان تو بی / از دریچه مشبک عنبی

که شد او را کش از بلندی نور / ز آب و گل دور چون شرار بود

ای فرو مانده را آرزوی خجل / در جحیم تو چو جهنم دل

غضب که فرو برد بجحیم / که دهد شربت شراب حمیم

در شکن بوم و بام قلب سلیم / بکلامی و در گذر ز کلیم

در دوزخ فراز کرده و بس / می پری در بهشت دیک هوس

که کشد شیر و کبر و خوک نیاز / که گرد مار قد کردم آز

مصطفی بر کرانه بر برزخ / روی او بحیّت در دوزخ

گر ترا دیده هست و بینایی / چون ز دوزخ سبک برون آیی (نایی)

تا مرا دانش است و دین دارم / دشمنش را ز دست نگذارم

بی او

پی او بیم و مهری کردم / بر سر شرع افسری کردم

تا رهاند مرا ز دوزخ زشت / بس رساندم الصحن بهشت

سنت است آن دو تن‌ها ز خبر / در ردای محمدی آویز

کاسمان سنت احمد مرسل / اولش آخر آخرش اول

همه زان پرده آمده بیرون / در تماشای عاقل و مجنون

آسمانش چو قطرهٔ باران / کاول و آخرش بود میان

اندرین کارگاه کون و فساد / کار و بارش بود دفتر جهاد

چون نیم مرد فرش او بنیش / من غلام غلام در بانش

با حسام خوشش زفد لکم اوست / من غلام سقر چو مالکم است

مالک ملک و دین داد استاد / هر چه بایست داد داد ست

تا بحشر ای دل ارشنا گفته / همه گفتنی چو مصطفی گفته

نام او بردی از جهان مندیش / چون دندان زنان چو آید بیش

دوزخ از نام او چنان برمد / که ز لاحول دیو مفسد بد

هر چه خواهی درایت او دان / و آنچه یابی عنایت او دان

عقل از ... مشهور است / که دران کارگاه مزدور است

جان ازان در مقام عز و بقاست   که ازان روی در امید لقاست

جان که آن روی را نخواهد دید   نیست جان بلک بارگین پلید

خاک او باش و پادشاهی کن   آن او باش و هرچه خواهی کن

هرکه چون خاک نیست بر در او   گر فرشته است خاک بر سر او

عقل چون برد شخص او را نام   نفس سگ را زبان نبرد بکام

عقل کل با بقاش غیر نشد   تا نشد چاکرش عزیز نشد

زین دو را هیچ مرد کم برزد   همچو پردش فلک بر او نزد

عقل و جان زاده دولت احمد   از بقا ساخته قبای احد

جوهرش چون ز کان کن بگسست   در کمرگاه آسمان زد دست

که برآمد بجسم محمد حر   از جهان رسته بعالم پر

کیست جز وی که او شفیع رسل   بر سپهر چهار و بر سر پل

رشد قومی براه حق جویان   اهد قومی ز خوی خوش گویان

گفته در گوش جانش حاجب بار   کای شهنشه سر اندر گلیم برآر

پنج نوبت زدند بر عرشت   ساختند از جهان جان فرشت

فرش را در جهان جان سته   عرش چون فرش زیر پایت نه

انبیا ز آسمان پیاده شدند   از تو ساده بسوی شاه شدند

از پی خلعت آدم از دل و جان   بر درت ربنا ظلمنا خوان

نوح در حصن عصمتت جسته   روح در چاکری میان بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل   غاشیه برکتف نهاده جبریل

موسی سوخته بر آذر تو   ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم   در غرب خانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور   بر دهان بار مانده خواجه صور

منتظر مانده بر یسار و یمین   با طبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت   سدره جبرئیل از برای تو یافت

بسته بودی نقاب درویشی   چون گشادی تو قفل درویشی

شرف قاب ازان نقاب فزود   رفعت عرش زینت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید   دیده بر سر نهاد و پیش کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده   سرگشته در دهان مانده

هشت در چار طبع بی بنیاد   بر صهیب و بلال تو بگشاد

هفت در مهر کرده همت تو
بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان بسوی در تست
تا شب آیین عرض لشکر تست

شده از توبهٔ رحمت ذوالنون
آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظرند
حال پرسان یوشع و خضرند

هست داود قاری خوانت
جمله اصحاب صفه مهمانت

هست لقمان مدرکت برپای
چون سلیمان ترا وکیل سرای

بستر آذرست فرش افکن
پسر مریم است مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار
با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تست اسحق
چون سماعیل شهرهٔ آفاق

شده یعقوب مستمند و ضریر
از قدوم تو تیز بین و بصیر

یوسف اندر رهت تو استاده
ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب
رفت اندر درون پردهٔ غیب

چهار القب یمین دادند
اختران نور بهر دین دادند

آزمان آمدند بهر ثبات
جمعه و عید و بیض و قدر و برات

از مکان آمدند قدها خم
مکه و یثرب و حری و حرم

سبط مانده در سرای قرار
طبق نان و دست نثار

نقل ارواح گشت نقل از تو
تحفه از بهر کرمت عقل از تو

فلک آورده بهر مهمانی
بره و گاو را بقربانی

آمده دست آسمان درکار
گشته انجم بکسل بهر نثار

قبه بر زورق آفتاب زده
ره را جبرئیل بت زده

زحل و مشتری سیم مریخ
کرده نامت درج تاریخ

شمس با زهره رامش افزایان
درگهت را بزینت آرایان

تیر باریک فهم دور اندیش
با قمر بر درت شده درویش

هفت سیاره دوازده برج
شده نام ترا خزینه و درج

این همه طمطراق بهر چراست
این برون از خیال و خاطر ماست

نفته در کوشش اتقیا ازل
بی رطبهای علم و خار زل

تا شهنشه درین شب مجاز
زین جهان خموش پر آواز

می توان زد در روی حمت و بیم
اینچنین نوبتی بزر کلیم

یکنی با نقاب عالم جنس
نور رخسار تو جمال نوس

ی یاقوت گفتن و کردن
کردنان رامسار زر گردن

کافری کشته ز قد و تو دین / کفر نکرده فرشته ز زمین
دین چو کرد از تو موسی و قارون / دین برون کفر درشده درون
مغز چو جان بس همی کند تو بت / کوی بکل همی کند ره بت
از تو و آن نیست کوش شب / چه عجب این که هست کوش از بر
خانه چو در که جان دارد / از پی چون تو میهمان دارد
زامر تو منشق چهار امیر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر
برنه ای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم
زاقتلوا المشرکین کمر بربند / زین لکم دینکم ولی دین
قحط دینست برگشای نقاب / حرز بازوش کن بفتح الباب
در بیابان درو خرام از پل / آهبال کن و فیلان حل
کوه بشکفت از خدنگ کاف / چرخ دوار از سنان ناوک [illegible]
شهر را پاد ارشد بالاکش کن / کعبه بتخانه گشت پاکش کن
دست علی را تو این عمل فرما / تا نهد بر غزیر کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند / منبر کار زا همه هلاک کند
پاک دم کن تو از زبان سرود / دو جهان را چو گوش و گردن

ز نو جون [illegible] ازو [illegible] / مرده جسم [illegible]
رنگ [illegible] / جان ایمان [illegible]
مرغ و بهی که مادر کن [illegible] / [illegible] راحت [illegible]
یافت زاد [illegible] هزار گونه فتوح / جانش [illegible] رحمت سعادت [illegible] روح
هر که گفتی ثنائش چه سنت / صدق [illegible] گفتیم او دانست
ز و کرفت [illegible] قوت [illegible] / [illegible] جان صورت [illegible]

[illegible]

برده بربام آسمان رختش / سایه بخت و پایه تختش
صورتی را که بود بهر فضول / کردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهانی داشت / همه معانی [illegible] داشت
در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام
دنیا آورده در قدم او بود / عرض حکمت قدم او بود
گشته وز داده اندر ارکانش / پدر عقل و ما در جانش
مفخر جمله انبیا او بود / خسر میر مرتضی او بود
در جلالت جلالت او را بود / با رسالت رسالت او را بود

چمنی با کمال بی شرکی / شجری برز برگ بی برگی
روی خوب و رای او ثاقب / از رخش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او ماحی / خوانده محیی اعظمش ماحی
صیت صوتش برفت در عالم / نه پرش بود در روش نه قدم
وصف آن خال مصطفی دارد / بوی خوش بال و پر کی دارد
صاد و دال آب داد جیحا و قرا / عین و شین عشق داد عاشق را
مایه و سایهٔ زمین او بود / کو هر شب چراغ دین او بود
از درون نقش بد اشته باز / پرده دار سرای عالم راز
چون برآمد ز شاه راه عدم / نور میخواست مصطفی ز آدم
آدمش نوری چو پس کشید / جان او جام اصطفا بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت / درج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفت حکمت و رای / سایه از آفتاب یابد پای
شرع را دست عقل کی پیچد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کو کاغذی سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند

اندر ذکر کرامت

آن جهانی کو میان ماه زد / کی دم از خانه پیاده زدی
آن جهانی که کرد مه بدو نیم / کی کشیدی ز خانه تفته سیم
خاک میر و قبای صبح مدام / کی شدی با کبیره خانه خم
آنکه هر طرف را دلش بد ظرف / کی شدی در زمانه بسته حرف
آنکه شب را سفید موی کند / کی سخن را سیاه روی کند
چیست جز شرع او بخانه راز / بر قبای نقاط راز طراز
روح او میزبان صادق بود / زلفش اجرا و منافق بود
زان دل زنده و زبان فصیح / گوش یارانش حق ناطق مسیح
ماه رایش خسوف نپذیرد / شمس شیر عرشش کسوف نپذیرد
برتر از عرش و فرش قدرش بود / قبهٔ عرش زیر صدرش بود
خود دو جو دو جهان طفیلش بود / انس و جن کمترین حبابیش بود
بود مشتاق حضرت خلوت / سیر گشت از سرای پر آفت
از پی چون نه از برای سجود / صدر را و آنها بر ده وجود
در ره مصطفی بزندی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه صعود بود / در که او پس سعود بود

تا ابد چون روح در مهد تنش / پای بسته ماند در عهد تنش
گر گشاید چنبر افلاک / شرع او را از آن نباشد باک
اسپ گردون بماند از ناورد / منصرش شرع او نگیرد گرد
نفسی گر نوای عشقش خاست / طاقت آن نفس ز خلق گراست
شود از تف آن نفس چون دود / آب دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود ترا زان جفت / راه او جز نهفته نتوان گفت
ای پی جان آن سر سادات / اشتر بارکش نداند کات
شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و عزت رفت
چون بسدره رسید روح امین / جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش / بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام / که مرا پیش از این نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد / با ملایک همین حکایت کرد
گفت بر عجز بازگشتم من / که نکرد نیاز گشتم من
چون ز کونین بر نهاد قدم / حدثانرا بماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدیث مارا / مشکلش بود در حدیث مارا

سایل او بود من ورا مسئول / هر دو همواره حال مجهول
او ز من حالها همی پرسید / من بسی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین / مر مرا گشته دو جهه عینین
حدثانرا جواب آسان بود / لیک جان از قدم هراسان بود
بی‌خبر بود از حدیث قدم / گشت ما را ضعیف بر و قدم
پیش از آنم نماند تاب جواب / گشت از آن حال کار ما در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید / گفت با خود سخن جواب شنید
من نادیده و ندانسته / باز ماندم شدم قدم بسته
پیش از این مر مرا مجال نماند / حادثانرا زبان قال نماند
زین سبب قاصر اندم از آن / که بود دم ز حال راه آگاه
مر مرا تا بخلق راه بود / چون گذشتم ز خلق آگه بود
زان مقامی که من بماندم و بس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فراز آمد / بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفس بشکست / رفت بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت

جسم در راه بر خلل کوشد … اسم در قسم لم یزل کوشد
معنی شرع رفت و اسمی ماند … جان ز تن بر پرید و جسمی ماند
هرکی او شرب دین با پود … بستر توفی نه محققش بود
جان او باد و شش بعلّیین … تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار … ثانی اثنین و ثانی الغار
بوده خود با رسول پیش از نیک … صدق صدق تو را اسلام علیک

در فضیلت امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله تعالی عنه
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لو کنت متخذا خلیلا
لاتخذت ابابکر خلیلا

آفتاب کرم جو در دربست … قمر نایبان کمر بربست
جون نهفت آفتاب دین زر آب … کرد ماه خلافت آخر جرب
حور زده در علم دین خبر بر ازو … یافته روز کین ظفر فرازو
کرده منشور را بخط بدیع … حق استخلفنهم توقیع
بخلافت جو دست بیرون کرد … روده اهل رده را خون کرد
جد بو بکر بود دین را جاه … در زن بو بکر یافت تاج و کلاه

تازه اند بهار حق صفوت … سرو بر جویبار حق صفوت
صوتره سرو چیست ز عامه … راست قد تازه روی خوش جامه
صوفیانی که کاسه پردازند … چشم تحقیق را همه نگارند
صوفی آنست کز تمنی خواهست … کشت بیزار و بکره بر خاست
سه نشانست مرد صوفی را … خواد اصبری و خوا [illegible]
اول آن کو سوال خود نکند … مد بود خود سوال بد نکند
دویم آن کز کسی نوی خواهد … ما حضر بد هدش کی می شا[illegible]
نکند باطل آن بهمن و اوی … که بنا بد عوض بروز [illegible]
سیوم آن کز جهان شود بیرون … نبود مد و جمهور را از [illegible]
ساز تجهیز از نیک و زند … هیچکو نه معد نباشند [illegible]
شاد مانه بود که رحیل … نبود خوار هیچ مرد معیل
بود آزاد از آنچه بکبر زد … و آنچه بد بند خلق بند [illegible]
هرچه باید بکار کرد جهان … خواهد و خلق ازو بود [illegible]
همه از بند جاه و مال آزاد … رخ بسوی جهان بی فریا[illegible]
همه بی خان و مان و بی زن و جفت … نه مقام نشست و معد [illegible]

حکایت

صوفیی از عراق با خبری / بخراسان رسید از دگری

گفت شیخا طریقتان برچیست / پیشه تان این زمان بگو کیست

راه و آیین‌شان مرا بنمای / درج دریش سپس من بگشای

آن خراسانی این دگر را گفت / کای شده با همه مرادی جفت

زان نصیبی که اندران سخنیم / بخوریم آن نصیب و شکر کنیم

گفت مرد عراقی ای سره مرد / اینچنین صوفیی نشاید کرد

اندرین صوفیی ایمان / اندر اقلیم ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند / ورنه صابر بوند و درگذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید / که بدل دور و از نده خرسندید

گفت ما چون بود کنیم ایثار / ورنه باشد شکر و استغفار

صوفیانی که اهل اسرارند / در دل ما رو بر اسرار زند

همه سنی بار و نامه دلشاد / همه کوتاه جامه و آزاد

تمثیل

پسری داشت شیخ ناهموار / گنج بردار و رنج نابردار

پسر روزی

پسر روزی ز بهر نفع و بها / گشت راضی بصلح ناهموار

بر پدر مجمع از سر آزار / گفت پدر را سر که بود درار

روچو زر بایدت سفیهی کن / در سر است آرزو فقیهی کن

در پی روز رهی نگواهی راست / مال و جان پدر بجمله تراست

تا ترا کسب جاه و جای دهد / زانکه این صوفی خدای دهد

او هدایت کند تو جهد بکن / کار کن کار و بر میار سخن

جان بدید از جهان پر دردی / با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین نقد زلف و روی به خوب / یوسفی کی فروشد یعقوب

صوفی و عشق در حدیث هنوز / سلب ایجاز و لا یجوز و یجوز

تو بصف صفات صوفی باش / پوست گر گوفتی تو کوفی باش

تا بش همچون چراغ در ماتم / مرگ و میراث و سوگ شیر بهم

پیش مردان بمیر تا برهی / ورنه مردی از و بجان برهی

سفری گرسنه است برگذرت / مال و جاه است هیزم سقرت

گرچه داری چنین سقر در پیش / هیزم او مبر ازین اندیش

مفلسی باش بساز تا برهی / ور ندارد نزار نامه رهی

عاشقان آنزمان که رای آرند / هر دو عالم بزیر پای آرند
ملکوت اینچنین گدایی را / جان دهد از پی رضایی را
همچنین باش در نقاب سرشت / تا بریزد ز شرمت آب بهشت
خویشتن را فدای یاران کن / کشت بیگانه پر ز باران کن
خود عبا پوش و خز بیاران ده / چو تو خود کنند مبین ایشان ده
صفت صفو صوفیان اینست / راه دین این نه محض دین اینست
بنیوش این حدیث بی زرقی / دل منه بر فروغ هر برقی
زر نداری بگو که باشد میر / خر نداری چه ترسی از خر گیر
هرکه از جاه خلق درماند / چوب بر دوش بصدق حق راند
مرغ حور از بهشت ابدانست / حکمت دین بهشت یزدانست

در صفت بهشت باطن

بود بر جمال ایزد قوت / عاشقانرا بجنت ملکوت
آنکه دربند حور غلمانست / نیست خواجه که از غلامانست
وانکه در بارگاه صف ازل / می سراید چو عندلیب غزل
چون گرفت از صفای صفوه قوت / ملک را باز داند از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت ترا به بهشت / تا تو حور و قصور باید و کشت
همچو ربط ز فسق و سیرت زشت / جسمتان هست بهر بهشت
ای بدل کرده بهر زین داری / چند ازین نان و چند ازین دردی
عمری آخر بدست کن روزی / که درو باشدت ز دین سوزی
گیرم اینجا که گوز داهر دو شی / عیب آن بر جنب ندمی پوشی
چون رسی در جهان بچو سنی / عیب گویم من انکم چو سنی
تو همی پوشش بهر عامه خلق / عیب خود بهر بار نامه خلق
پس بدان تا هوا شود خشنود / عذر می نه که عقل این فرمود
گرچه بر خود بپوشی ز پی فرع / از درون مع ار شرم شرم از شرع
آنکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند
خشم آز از درون محمدوار / خر برای شکار شرع مدار
حرص را سر بزن بتیغ وفا / بخل را پی کن از صفای صفا
چون بزین ور نه سپهداری / کم ز سگ بانی مکن باری
گر بمیرد همین سگ در تو / از سگی کم بوی بمحشر تو

وین نامردی

از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ
خشم را دل مده بجاه و بیار / سگ دیوانه بردرد هشدار
کمتر از سگ مباش و حق بشناس / که بیک لقمه دارد از تو سپاس
بر عاقل که یافت عقل و هنر / فربهی دیگر و ورم دگر
بود چون صبر مرد ضریر / نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آبستنی زد و رزمن / او هم از مرگ نیست آبستن
جسم فربه مکن بلقمه خوش / آب فربه شود وشود سرکش
مخر این عشوه کاندرین بنیاد / عشوه تن پرکند ولی از باد
مشک بر باد از سر دل آن / ریسمانی شود بیک سوزن
روده گر تا بگشت فربه تر / بدو سوزن شود دسک اغ
ابلهان مانده اندر سر پل / پای در گل دو دست اندر غل
همه در آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده پر باد
تو درین خطه فساد و فجور / از دل شاد مانده بخوا
تا تو از راه خشم قلاشی / گر دوی که بهیمه باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم / هم ز خود زای با کمر جو قلم

اصل را هم باصل باز رسان / خوش بخوش خش و ناخوشی بکشان
گر سبک روح نیست ذخر من / هست باری چو کان گران کامن
نشود دل تهی ز پر گوسی / پس تو خر را الحون چرا سوسی
زان ترا گوشمال داد فلک / زیر چرخ کیان و هیمک
تا نگوئی جواب بوالحکمان / ور بگوئی چو کوه گوی همان

در بیان زهد و ریا

زاهد صلی رساندت در وصل / زاهدی شتری مدار در اصل
زهد ورزی برای مرداری / پس چگوئی که من کیم باری
تو ازین زهد توبه جوی نصوح / ورنه بیدل روی بعالم روح
چون تو سقمونیا خوری و پیاز / آنکه از دیدنت که دارد باز
ور غم آدمی که رفت از دست / گریه و خون گری که جات هست
باش ها دینت بازخواست کند / تا چو جامه چگونه کاشت کند
دین بهائی کرت غم بد نیست / کابین زانکه دین طلاق تنست
هر که جویای عالم غیبست / شمع در دست مشک در جیبست
تو نه نیکی نه قابل نیکی / مرد کاکا و کوکو و کی کی

باش تا نفس عنبر نماید دل | باش تا غدر جنبر و خواهد گل
گلبن از جور دی نیاید خوار | باش تا گل نمایدت بهار
چون فلک سال و مه بنامردی | کرد اجرام خویش بیکاردی

[illegible]

در طمع زین سگان مه پوی | ای کم از گربه دست و روی بشوی
نای و چنگی که گربکان زنند | موش را خود برقص نگذارند
نزر سن دزد و خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد
نج تو هست چون دل گفتار | لت و لوتش بکیسه در گفتار
ماند در وی شش این و آن نفسوس | خایه کن سنی و خانه کن جع حرو
هر که انبار نه چو مور بود | نه نه از مار و عور بود
معن قناعت گزین که طامع دون | درد کیسی است با عذاب الهون
تو نصیحت مدار خوار که عمر | کرد ضایع لطبع عمان عمر
چون شبهر کسان که خر شند | کمر از بهر خوابگی بندند
طالع آنکه دین بحرص فروخت | پر و بالش در احتراق بسوخت

[illegible]

آن شنیدی

آن شنیدی که نقشبندی کور | آدمی صورت و بعقل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ | گرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلیده در خایه | آنچنان کور جلب بی مایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور
مرمرا زین عنا و غم فرج آر | در چنین غم مرا نماند قرار
سوزن تیز و خایه نازک | برهانم بفضل خویش سبک
کرد مردی در آن میانه نگاه | گشت از ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابله ای گدی و گدی | ای ترا جهل سال و ماه عدی
سوزن از دست اگر برستی | که از این جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همه آنچنان مالی | که آنچنان کور دل ز محتالی
دست ز دنیا بدار تا برهی | چیره در کار خویش می مستی
گر بپای ز خود شش بیندازی | که دو دست طمع بدو بازی
می بخواهی جهان و لیک بقول | ای همه قول تو بخس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ | پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت / حب دنیا بسوی دل نگذاشت

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی / بیکران داشت در دکان مالی
هم شکر داشت هم گل خوردن / چابک اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد / از غم رنج درد دل نخورد
مرد بقال در ترازوی خویش / سنگ صدگان نهاد از کم و بیش
کرد از گل ترازوی پاسنگ / تا شکر بدهدش مقابل سنگ
مرد ابله مگر که گل خوردی / تن و جان را فدای گل کردی
از ترازو گلک همی دزدید / مرد بقال نرم می خندید
گفت مسکین چنین بپندارد / این زیان نیست سود پندارد
هر چه گل کم کند همی زین سر / شکرش کم شود ز سر دیگر
مردمان جهان همه زینسان / گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده / این جهان را بدان جهان داده

[illegible]

آدمی را میان عقل و هوا / اختیار است شرح کرمنا

آدمی گرچه بر زمانه مه است / ز آدمی خام دیو پخته به است
ز عبیدان ورای پرده چرا / اختر ما اختیار کرد
نیست خامی مگر کم اندر کم / چون ره رو میان خم اندر خم
دست بردی نهایت از پی بند / پای حرص تو از قناعت بند
کادمی زاده تا نشد مردم / که پری که دو ستور که گردد
در زمانه ز هر چه جانور است / تا نشد پخته آدمی بتر است
هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان بنیز روی غایت / خبر او حی و ناطق آیت
دل گل و آن سرشته آدم / این بدان آن بدین شده محکم
هر چه جز مردمند بگزیند / با همه صلح با همه جنگ کند
روح انسان عجایبی است عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب وانکه روح انسانست / که درین تنگ خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق تازد / گاه با خلق حالتی سازد
فلک از زیر دست او پیوست / او خود از دست خویش باز دید
پای اندر تن و دگر در جان / متحیر بمانده چون مرجان

گل و دل آدمی چو نخجیر نیست — هم زبون نیست و هم زبون گیر نیست

[illegible]

شش ز آدم زدست کوتاهی — دوستی داشت مرغ با ماهی

هر یکی در مقام خود جا کن — آن ز مرغ فارغ این ز شست ایمن

آدمی در زمین چو پیدا کند — ماهی از مهر مرغ دل بر کند

گفت بدرود باش مرغ و نفراز — زانکه من زیر آب رفتم باز

که بعالم نهاد نسلی ره — کز سر حیلت و ز شره شره

هم مرا زیر آب نگذارند — هم ترا از هوا فرود آرند

همه را جمله منیت گردانند — بر سباع و دوان ششی رانند

کادمی را بوهم دور اندیشش — حرمش از مکست و حرمش منش

[illegible]

حالتشان از برای حمله هست — غفلشان از پی غفیله هست

آدمی زاد نازنین جا نیست — فهم و لطفش نوع ابسطه زانیست

گر دنیت ز راه آهن و نی — گرد ابنا رحق با دنی شی

سابقت ز نهفته در اول — خاتم ز نهفته حکم ازل

که بهانگی

که بهانگی ضعیف کاشود — که بدانی قدایی نام شود

بخشی سخت سپر شود مجاز — نعمی سست پای گردد

گاه سر بر کند از دار کیوان — گاه گرد و زخاری حیران

سابقت زو نهفته در راندن — خاتمت زو بهر و خوان

نکه ماندست سمش از تقدیر — زانکه رفتست سمش از تنسه

ز هوا و ز طبع و ارکان — دعوت عقل بس بتر از همه دون

گر پس از جسم و جان در آید دین — در مرتب عجب چه داری زین

دختر طفل را پس از پیوند — اولش لعبت است و پس فرزند

در آید بوقت جنبش گل — گربه در بانگ و انگهی بلبل

آید انکش ول خردمندست — که از ین بانگ تا بدان چند ست

فرق دانند مردم هشیار — بانگ خر زار غنون و موسیقار

در بیان ظلومی و جهولی انسان از مکان مظلوم [illegible]

هیچ بد نامد آدمی را پیش — از ظلومی و از جهولی بیش

چه حد مست هر چه پیش آید — همه از ظلم و جهل خویش آید

خوش بسندست عادل و عالم — بنده که جاهلست و که ظالم

آدمی با گنه شکسته تر است / پای طاوس چشم زخم بر است

وانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم / ایمن است از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان / که منم یاوری شکسته دلان

جان پاکان خزانهٔ ملکست / چشم نیکان نشیمه ملکست

خشم تو گرچه ناپسندیده است / شوخ چشمست لیک خوش دیده است

گرچه کژدم زنیش نگزاید / وارد هی و همت بکار آید

مار اگرچه بنی صفت بد خوست / پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه عمر کاهانست / اوست هر جا که گنج شاهانست

چون پلنگ سگان نبود لنگی / سنگ برگیر و ده سگارا سنگ

آن سگی را که پای کرد افکار / نان بی سوز نش بده زنهار

از پی رستن ز سرای خسان / حیله کن لیک بد مکن مرشان

مرغکی را اگر بیازاری / چیره کردی بظلم و خونخواری

ناخنان خود شکست خواستن مکن / قطع کردن زخش روا نیست مکن

بس اگر ناگهی در افتادی / سار کاری بهست و آزادی

چون ترا گشت خون ز حد بیش / بده آن نوشش بحجامت ریش

[illegible]

آن نه بینی که پادشاه اود / که ورا ملکتست آباد

باشد اندر سرای حجرهٔ خاص / بر سرش جا دهان با اخلاص

تا ببازی فرا نگذارند / پاس او را سالها میدارند

آن وشاقان بر فغان فضول / شده بر لهو یکدگر مشغول

در سرای که بارگه باشد / زحمت وا نه سپه باشد

همه را بر فلک رسید خروش / بارگاه از فغانشان پرجوش

وان ملک زاده باغی بیکار / بنود بی رقیب و بی کردار

سر این چیست خود تو میدانی / وانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت ملک مسطرست / از حبث جمله بخت تو صدرست

تو اگر نسل آدمی بنسب / پاک دار از عبث بتنبیه حسب

کار کس رنج کش لبان مدر / بازگرد و ترا گهر بگهر

ورنه تن آدمی ز شیطانی / هرچه خواهی تو کن تو دانی

ای دریغا که قیمت تن خویش / می ندانی سخن نگویم بیش

حکایت

آن شنیدی که رفت نزد قاضی / تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه / که زآبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت / کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان زاد مرد جد تو بود / که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام راحت روح / شعرا را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو لحیه مدار
گفت قاضی خنک تو بنداست / منقبتهای جد ندیدستی
قول تو من کجا قبول کنم / چون همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح / من ندارم شهادت تو صحیح
جان بکف برنه و دلیر آسای / قصد آن راه کن در ثم ماسای
کودکی ای غر زمغروری / زن طیری تو دق بس دور
وقت زانست گر کنی درباهم / زاده در میانه اسلام
خواری زخم کفر دیده نه / شربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان / پشت او رده انداز ایمان

حکایت

بود عمر نشسته روزی فرد / گرد وی اصحاب صف تا در در
هر یک از شادی ره اسلام / یاد میکرد بر کشید کلام
ستی جمله یاد میکردند / حیف ایام کفر میخوردند
بود عبد الله عمر حاضر / لیک از آن درد و رنج بد فارغ
ستی کرد زود برخود یاد / زود خشم بر وزبان بگشاد
گفت ویحک نه لاف باشی تو / خود مرین در در اکه باشی تو
بود در اسلام زاده و دیده / تلخی کفر هیچ نچشیده
اینچنین زر و در چشم دانم / زانکه بی رسول شاد ایم
نا چشیده تو درد و محنت عار / هیچ نابوده ذل و استحقار
ما شناسیم کان چه ذلی بود / وان چه بندی و آن چه ضلی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم / کین زنان مرد راه ایمانیم
شیر مردان غنای ره بردند / تو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی آن ره دین را / حمله کردی خراب آنش را
بچه بهتم ترا بیار خواب / که ز تو دین و شرع گشته خراب

نه زنی در ره صواب نه مرد	نه مخنث و زانت نبود درد
نه شناسی تو لذت ایمان	قدر ایمان چه دانی ای احسان
هیچ نادیده عالم معنی	معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی	نام اقسامهاش نشنیدستی
زر زی دانه عنب دیدی	مهره بوالعجب بشب دیدی
بازی روز و شب بابازی	هست پیش تو همچو شب بازی
شیر گرمابه دیدی و نقش	باش تا شیر بیشه بینی باش
تو که این را چو جان نگهداری	گاه ازان عقل را بیازاری
بر دو مرترا سنه و مهی	با دل پر ز چرخ ...
بر که خندند سالکان اثیر	گر تو با گربه ماندهای و پنیر
کو ز مرغ حرص را اکیدار	وین پنیرت بگربه بسپار

فی بیان ... الانسان

ای بلندان بعقل و جان شرف	کم نیدان بلند را تصنیف
در کتاب بلند رای شدید	آن بلندی چرا بلند کشید
این همه از فعل تست کاندر تاب	از سر آت رفته بسراب

سرآبت سراب شد چه کنی	عقل و دینت خراب شد چه کنی
خویشتن را ندیده اید همه	آدم نورسیده اید همه
همه را در ولایت یزدان	راستی ثابت است و معنی جان
ز همه عمر کسان آدم را	نردبان منیت بام عالم
پایه کفر و مایه دین است	نردبان پایه عقل را این است
میوه این آن چنین پوست	چون درختان میوه دار است
تو خواهی ز دست موسی وار	دست در کرد جیب خویشتن ار
راه بدین رفته پیش شعیب	چند کردی بکبر در پرده غیب
تا به ساعی شبان همه	چون برآری عصا بروی همه
دل بران نه که باشد از خانه	تشنگی تو که مشک بیگانه
همه نعمت ترا شد حاصل	تو ز اسباب جان و غافل دل
خانت از هرچه نعمت است پر است	لیک عیشش ز موش سفره بر است
تو چو تو ابله که تخییل	گاب لیسی همی تو بر لب نیل
هرچه از سعی طبعی و فلکیست	بنت ملک تو ملکت ملکیست
جنبش جنبیر خلق آدم راست	جنبش اجتبیا آدم راست

اندر بیان صفت آدم

تو بقوت خلیفه‌ای بگهر / قوت خویش را بفعل آور
آدمی را مدار خوار که عیب / جوهری شد میان شستهٔ غیب
گو که از راه جسم قلاشی / که ددی که بهیمه باشی
بر سه نوع ار ستور و دیو و ددست / سر یکی گردن و دو پای و دو دست
سگ و بهیمیست با تو در مسکن / این کر بدست وان دگر توسن
آدمی وحش گیر این معنی کن / بس درا در حدیث آدم کن
آنکه بی ننگ زد ترا نیرنگ / در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
عمر دادی بسگ و شهوت و زور / چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حسرت و فغان و غریو / پای غفلت ببسته اندیشهٔ دیو
با سه دیو ار ز آدمی یکدم / تو همان کن که دیو با آدم
داعی خیر و شر درون تو اند / هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب صورت و زشت / هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
در درون تو هست از پی دین / صد هزار آسمان فزون و زمین
همه مقصود آفرینش و کون / توئی ای غافل از معونت عون

خبر بهی

خبر بهی تنت را بها نه / خبر بدی جانت را بنه
خشم و شهوت بهر کجا خردست / سبب دفع ننگ و دفع بدست
شهوه اسپست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را در فن
زانکه داند کسی که در نفس خوبست / کانچه در سگ که در گزینست
از پی نفع و دفع دو قوت جاه / با تو در خشم و آز دو همراه
آدمی شد ز بهر عقل عزیز / تو و تیمار هیز را تمیز
عقل و جان تو که خدایت داند / چار طبع تو چارپای تو اند
که خدا را چو هست یار مرکوب / که چه را دست باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری / عقبات کبود بگذاری
ور نداری نکو بیاده سوی / زود زو دارد و خر پیاده شوی
پس تو مانند کدخدای محنب / خیره بر دست چارپای مجنب
چون تو با آفتاب و سر خویشی / سایه با تو چرا کند پیشی
ور ترا هست ماه یاری ده / تو زی از ماه دور داری به
همچو کبرا تیغ از برای جهان / خوانده او را دو دیده و دل و جان

معرفت را شرف پناه شماست / مغفرت را علف گناه شماست

آدمی بهر بیغمی را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف عقل و بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است / این همه خاکدان نه جای وی است

شادی از مرد عقل بیگانه است / آدمی را خود اندهٔ از خانه است

خنده و گریه آدمی راند / زانکه او رنج و بی‌غمی داند

غم در آنست گر کم آسانی / بیغمی را تو غم همی دانی

غم ترا میخورد ز بی خطری / تو چنان کن که غم نخوری

چون ترا گشت فربه غم / غم ز تو شد فزون چو مردی کم

ای همه ساله هم بمایهٔ دیو / بوده از بهر طبع دایهٔ دیو

زیردت خواجه خرد کرده / بس تو خود را غلام در کرده

آنکه ز نفس کل بود کالبد / چه کند نقش نفس و مایهٔ دیو

با دو دیو عقل نایستد / از دو دیو عقل بگریزد

شو ببند در خانه از این / در ببند و ز دزد شو ایمن

از در بسته دیو بگریزد / عقل خود با همه نیامیزد

نفس

نفس چیست رنج در دارد / روح عقلی کی کند دارد

خانه رنج و منافق رابست / خانه یکدری منافق را بست

هیچ حس هیچ روزه تو نماند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

فی المغفرت والالم فی بدایة الانسان

فائده همای پیش رنج باز / خوب دار این رنج روز مباز

عیسی روح تو گرسنه بزغ / خر او می کند ز کنجد کاغ

جانت لاغر ز گفت بی معنی / تنت فربه ز کرد با دعوی

جسم بیجان بسان خاک انکار / مرده خالیست چون مغاک انکار

تن ز جان یافت رنگ و بوی خطر / تن ز جان چون بود بی بر

مردم از نور جان شود جاوید / سنگ زر شد ز تابش خورشید

بی روان شریف و جانی پاک / چه بود جسم خیره مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود / ورنه بی روح خاک توح بود

خوان جان ذره و خاک باشد / مگس خوان او ملک باشد

جان قوی هست جان و تن هر دو / زنده این ز هوا و آن از هو

غذای جان و تن بخشش باد / غذای جان دین بدانش داد

جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد / آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذی سازد / جان بینا بدین غذی نگدازد
جان ز دین شد مزه و باقی / عقل را دین شدست چون ساقی
حدثان را چه کار با قدمست / تارک او فروتر از قدمست
حدثان خود پر پدید آشد / با قدم عقل مست و شیدا شد
هر چه آن باعث عبث باشد / نز قدم دان که آن حدث باشد
تنت از چرخ و طبع دارد ساز / این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند / زانکه حق داده باز نستاند
کانکه او خود سرشت خاک کرد / وانکه او خود نگاشت پاک کرد
زانکه حکمت بد انقضا نکند / هر چه حکمت کند هبا نکند

[illegible]

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را در جحیم / بتر از بت پرست داند حکیم
بنده بطن و شهوت و لذات / بتر از بنده عزی و منات

کین ز خوف از بنی بسازد / وآن ز شهوت ببه کند پرواز
خشم و شهوت وبال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست
تو بقوت خلیفه ز خدای / بحری و پیکی و دو میان
تا تو از خشم و آز و مستی / بجدا ای از تو آدمی هستی
کرده با دل و جگر در سم / خشم ابلیس شهوت آدم
زین دو قوت بکام و بنزد / بس سباع و بهیمه نامرد
عفت و صفوت آلت خردند / شهوت و خشم آفت خردند
هر بحکم خدای خویش در آر / تا کم آدمی شوی یکبار
همچو اره دو رو و ناخوش خو / انت زین سو کشید این زان سو
ای عقیم از دو دیو دیوانه / شهوت خیره خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس / وآن کند کبر لیک چون ابلیس
بسر خواجه تو چون حیوان / زشت باشد غلام خانه بان
ای ز شهوت بعار آلوده / زیر دست خمار زن بوده
مر ترا این نماز بینت کند / دل و دین تو از نبینت کند
غافل از کردگار و رو کارش / کرده اختیار آزارش

آنچه گفت مکن مگرد همه | وانچه گفت مخور مخور همه
ناشنیده ز فاعل گردون | آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد زنان چه کند | پنبه و دوک و دوکدان چه کند

فی صفت البعث والنشور و [illegible] القبور

تا تو زین منزل آدمی نزدی | زانکه اندر کوی ستمگری
باش تا خلق را برانگیزند | تا کیند از درون جهان خیزند
اگر اینجا قباد و پرویزی | چون عجوزی ز گل ستکی خیزی
و فقیهی و لیک شورانگیز | دیو خیزی بروز رستاخیز
ور بوی زاهد و زلیکن خر | هنرم دوزخی و لیکن نر
ور چه اینجا ز عز شهنشاهی | یابی از ظلم دست کوتاهی
ور بوی قاضی و ستمکاره | روز محشر بوی تو بیچاره
ور بوی عالم نه عامل تو | دو زبانی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی بی ره | زانکه با صورت ددی خیزی
معنی از خانه چون نخواهد | نقش ظاهر سوی رو آید
بد و نیک تو بر تو باشد همه | ور بد و نیک تو کسی را چه

ور چه اینجا امیری از زر و زور | ناگهت بر ز خاک خیزی کور
گر تو نیکی مرا چه فایده زان | ور بدم من ترا از آن چه زیان
اینقدر بس ترا درین کلبه | هوس منع من و دانش گربه
از بهی خود روانت بهراسد | وز بدی راهنت نه شناسد
تن ضعیف و قوی دل آدمی است | آفریده تن از گل آدمی است
گاه عاجز ضعیف دل ز بنی | گاه همچون پسیع پر از شغبی
لیک دارد میان گل گوهر | نیست از خلق هم ورا همسر

فصل فی بیان الانسان و وجوده و اظهاره

روز دین دست دستپیش نبود | نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند | همه در گردن تو آویزند
توبه خود گو بدت چو پالودی | که ز زر تا پشیز آلودی
گر بدی آتشت بپالاید | ور بود صافی ار تو آساید
اعتقاد ترا بحیز و بشر | جز قیامت مباد قیمتگر
چون سپیدی باتش موعود | خود بگوید که چند بی ناعود
بست از بهر ظالم و خالف | هیچ قیمتگری چو تو منصف

نفخه صور سور مردانست … هر که زان سور خورد مردانست
راز کر جون زمین نکهداری … آسمان وار بهره برداری
روی دل را خبر در روان آمد … بهره چار طبع جان آمد
روح جون رفت خاک پاک نماند … کالبد در مغاک خاک نماند
هر که زین جبر عه طامح عمل است … عقل و شب چراغ روز دلست
کر شب وصل پرده کر باشد … راز در روز پرده در باشد
زور باشد قوی دل و غماز … با ضعیفان بشب به آید راز
زانکه مقلوب زور روز بود … مرغ عیسی بروز کور بود

[illegible]

فضل دین در مسلمانیست … هنر ملک ره فراوانیست
هست محتاج کارسازی ملک … چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و ملک پرواری … هیچ در بسته نیست در تاری
ملک عدلست و دین و دل پرور … تازی و پارسی چه خواهد کرد
پارسی بهر کارسازی تست … تازی از بهر کرد تازی تست
کر بتازی کسی ملک بودی … بل حکم خواجه فلک بودی

تازی از تیغ رانپاسی … بولهب آفتاب وماه بدی
مرد را جون هنر نباشد کم … چه زاهل عرب چه زاهل عجم
بهر معنیست صورت تازی … نه بدان تا تو خواجکی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل … چه کند نطق صورت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را … نه از پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم داند زیست … روح را پارسی و تازی کیست
اینچنین خلف وی ادب رانی … که تو تازی ادب همی خوانی
ولهب در زمین یثرب بود … لیک قد مات الصلات شنود
و سلمان خود از دیار عجم … بر در دین همی فشرد قدم
ی شود بهر فارسی مهجور … تاج منا ز فرق سلمان دور
کرد جون اهل بیت خود زاد … دل سلمان بلفظ منا شاد
باز بوجهل اکر چه نزدیکست … خویشی دور دست تاریکیست
علم خوان تا ترا جان قبول کند … کی ترا فضل بو الفضول کند
ی رساند بحکمت عجبت … ظن تخییل و حیلت ادبت
ون ترا جز هوا امید نکرد … دل سیه کرد و جان سعید نکرد

نسبت دین درست باید و بس / زانکه دولت شکسته شد زین بس
دولت از روی شدت و صولت / دو دم امروز دان و فردا لت
زیرکانرا درین سرای کهن / هیچ غمخواره نه بدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست درآ / حکمت جانفزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل / بحقیقت ترا رساند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است / عقل راه ترا خفیر بس است
هرکه مر عقل را ببند شود / از حدیثش همه نکت رود
مرد عاقل همیشه تن دار است / مرد جاهل ذلیل و غمخوار است
دل جاهل ز طمع باشد پر / طمع از مال خلق حمله بر
آز خود را بزیر پای در آر / تا ندارد تو آز خود را خوار
آس مانند خرس و خوک شناس / از بگذار و زکسی مهراس
سینه تو درین هوس و دام / چون سر بست و هم ازدهام

اندر صفت بیابان گوید

تنگی راه و صفت بشنو / در ره نازموده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان / مار زهگیر و رو چو توز کمان

تیر و گریان

تیر و گریان نشسته از کرها / ام غیلان او جوانج کا
خاره در تف او چو خار سیک / شوره بر سنگ او چو ساده تنگ
شده از تف شوره بد رنگ / همچو سیماب ریزه بر روی سنگ
مرده خاکش ز بحر بی آبی / کفنش کرده شوره سیمابی
سایه یکدم درو نیاسوده / غول و خضرش سراب بنموده
بسوده بره لاکش را / اوهم روزکار خاکش را
بس چشم و خیال پر کینه / خاک سرمه سراب آیینه
بر همین درد و سموم زده / مار بر خاک او سموم زده
بی رفیقی ز بیم آن بیرون / خضر بی هیل و بی دلیل برون
خضر بی رهبر اندران صحرا / نتوانست رفت بر عمیا
قمر آنجا طریق کم کرده / شمس در وی شعاع بسپرده
چرخ در گرد او سنت خوان آرای / حر و بر گوشها فقاع کشای
از بی قوت و قوت ی دم / کنده مش بر زمینش چون کژدم
نرگس اندر خیال بود چنین / آفتابی میانه اش بروین
چشمه آفتاب ابرآلود / شب شمعی میان تو ده دود

قلزم تیره قار بار ابراج / برفشانده تلاطم امواج

صحن بی امن او چو خانه بیم / مانده بی آب همچو روی یتیم

باد سردش ز دل بریده امید / ریگ گرمش تمرگ داده نوید

تا سموم صمام گوش آید / دست او پای بند گوش آید

کژدم از خار او کند مسواک / مار افعی درو نیاید خاک

خاک او روی آب نادیده / گل او پشت مردم دیده

نان ندید آنکه ز آب او سیراب شد / جان نبرد آنکه دل برو بنهاد

بت زر دست رشته چه او / مرگ سر جست رفتن ره او

زین بیابان ترا بسی بهتر / خانه و آب سرد و دیگ کبر

[illegible]

چون نهان شد ز بهر سود در مین / آتش آسمان زد و در مین

دهر چون در سرای دود اندود / توده دود بود و بال بود

ظلمهای سپهر در یاد دم / گشته در طبع دهر مستحکم

گشته پر دود دیده ها مون / کرده عالم غلاله غالیه گون

شب بسان سیاه گون دریا / من جمع گوهر صدف نهاده سرا

خفته اندر کنار او اهرمن / زنگی کور مشک پیراهن

زنگیانی بقهر بسرشته / شسته دود ده گرد دشت

دیو از دود گرده خود را دلق / شش جهت را کمی نمود بخلق

می نمیدارد ناج و دود سرشت / دیو در روی تو نیان انگشت

گشته انفاس کو هر مردم / کرده انفاس راه منفذ گم

نور بسیار اندکی کرده / نیته کی شش جهت نگی کرد

تا تو گفتی که از جوال سیاه / زنگی کور سر به بخت بجا

شد چو شد زیر خاک چشمه خور / نسترن را ز حوض نیلوفر

خشم نرگس سا عهنا درباز / لیک بیگانه از نشیب فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود / همچو گوی بلور زر اندود

مشتری گشته از فلک پنهان / هیچ ننمود روی خود عیار

شکل مریخ بر فراخته تیغ / گاه پیدا و که نهان در میغ

همش رخ در حجاب پوشیده / از سیاهی نقاب پوشیده

زهره اندر حضیض ناپیدا / گشته از نور خویش حمله جدا

با عطارد نمانده هیچ رمق / هم بسان دوات خود مطلق

خسرو مشرق در شبستان خوش　　خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه پر ستاره بر آن　　چون ز زر پنج و دست نیل گران

اشهب اندر اثیر میدان تاز　　دم عقرب ز زهره چوگان باز

بود پیش بنات نعش مهین　　ماه چون نیم حلقه زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل　　خیره چون مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته　　متمکن چو پیر آهسته

ناله بیوه و خروش یتیم　　دل برجیس را نهاده دو نیم

بهر تعویذ و عقد حور العین　　فرقدان چون [illegible] زرین

آنچه اندر مجره راست چنان　　که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره زو پیدا　　همچو موسی ز بهر خصم عصا

شکل پروین بهفت مهره بسیم　　بر یکی جامه [illegible]

همچو خصم ضعیف شکل سها　　رهت چون شکل شبنم ناپیدا

کرده بنات الجم ازورای اثیر　　خیل رومی بگرد زنگی میر

چرخ را کرده چون شکوفه باغ　　کاو گردون ز شمس فتیله چراغ

مانده ساکن چو گوهر اندر درج　　هفت سیاره و دوازده برج

آخته و آسمان [illegible]　　گشته مانند مشک [illegible]

چون سرهای حبش زنگی شب　　در دمیدند آتش [illegible]

صبحدم دم [illegible] خیل　　گفتی جان [illegible]

تا برون کرد صبح ز شرق نشان　　شاه گردون سپر از درفشان

همچو من زرد روی شد عالم　　چون برون تاخت صبح بر علم

انجم از بیم صبح ریزان شد　　زنگی از روم باز گریزان شد

جمع چون شد ز نور شاه دوان　　گشت پیدا ز نور شاه روان

بامدادان بگاه از در من　　ناگه آمد پدید دلبر من

دلبری کو دلم روان بود　　چون نگارنده مشک من بود

الباب [illegible] فی ذکر [illegible]
[illegible]

اندر آمد چو ماه در شبگیر　　نعم الله صباح گویان [illegible]

کند خشمی و ساکن ارکانی　　تیز ذهنی و ره فراوانی

روی چون آفتاب نورانی　　جامه چون جامه سپهر کبود

ناگهانی تو گفتی آمد بر　　آفتابی ز خوض [illegible]

تا مگر آفتاب طینت من / ناگهان بشکند بر نفس من
دیده چون از نهاد من برکرد / تا بدو درج جزع پرورگرد
لب چون نطق شکرین بگشاد / کله خواجگی ز سر بنهاد
گفت اصحبت ای پسر خوانده / ای بزندان نفس درمانده
ای بجاه غرور مانده اسیر / بر تو دیو هوا پریست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این هوس خانه ایست جای تو نیست
چه کنی تکیه بر بساط نشاط / اندرین صفه هزار پیاله باط
گر قبای بقا بخواهی جست / برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان / بنمای ز خلیفتی برهان
باش کنجور در نشیمن خاک / ور نه بگذار انجم و افلاک

[illegible]

خسروا ای بزرگت سرشته نور / وی ز عکس رخ تو دیده چو حور
ای بیان از توحید و آیینه / وی زمین از رخ تو آیینه
صفتت برتر از قیاس باشد / وصف کردن ترا هوس باشد
بس بدیعی بصورت دیگر / هست در گل گون خوش تو دگر

از صفت صورت معاینت / زانکه هم روشنی و هم هیبت
اندر اقلیم زین توی هموار / از پی راه خدیوشی گذر
طوبی مایه بخش باغ ارم / کعبه پادشاه خاک حرم
بس بهی نقش بس تقی نفسی / عقل و جانی سرشته جسمی
حبذا صورتی که بس خوبی / حرمتا سوگشته نه معیوبی
برتر از گوهری و از عرضی / جمله کاینات را غرضی
گوهری گز تو قابل تو نیست / برج خورشید و درج ماه تو نیست
خورده شهباز دست ملک / همچو سیمرغ آن هیبا نالک
جایی پیش مه بری پرورد / در چنین کنج گنج باد آورد
کلبه همچو دیو درکه دود / گردی از عکس روی نور اندود
من شبها نه بدیدم اندر راه / با دو خورشید تن بدو ماه
بالی اندر سرای جهانی / تو ز من این حدیث به دانی
این بود فعل خاک شیراز / که امیران کنند اسیر از ا
این چه جایی چو تو جهان آراست / گفت خود دایم از جهان اینست
ای عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود

جای کجست موضع ویران / سنگ بود سنگ بجای آن
عرش زو هشت سرای که هست / آفرینش از او کار که ...
نرکی با عمارتست انباز / نور کرد خرابه کرد ...
به و زین سرای رنج و تعب / ماه و خرشید زر خرابات ...
که بخانه درست در نایند / رخنه یابند و روی بنماید
زیرک از زخم دهر خسته نیست / پوست پر مغز خود شکسته بهست
دل زیرک بسان نور بود / دل نادان چو پوست جوز بود
سنگ باید چو مرد کاهل شد / مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان پر از نکوئی تو / از کجائی مرا بگوئی تو

جواب [illegible] نفس

گفت من گرد دشت لاهوتم / قاید دستنمای ناسوتم
ترجمم گوهرست کاینها را / موضع مرجعست جانها را
اول خلق در جهان آنم / نه همه جای چهره بنمایم
بر نااهل و سفله کم گردیم / در جبلت چه جانها فردیم
نظر حق ما است از همه خلق / خلقت ما جداست از همه خلق

در زمانه بخط چو کس مه نیست / با خطش این مقاله جز هوس نیست
آنکه حاتم اگر شود زنده / شود از جان و دل ورا بنده
خواجه خواجگان هفت اقلیم / گرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان ز روی کله یابند / بی رهان از نقاش ره یابند
همچو گردون بسی کله بخشند / عفو بستانند و کینه بخشند
از هنر تاج گشته بر وزرا / در او باین همه فضلا
شهر غزنین چه کرده بود ازو آد / که ورا این صفت وزیری داد
زین اسپس اهل غزنه از غم و رنج / رسته گشت و نشست بر سر گنج
آن گزاندوه فقر می بگریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا راه حکم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیشکار بنشاند / کار گیتی بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر / بر حی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل خواجه با انصاف / بینت این امن ایمنی زکراف
هر کجا امن عدل روی نمود / خلق در راحت و خوشی آسود
چشم بد دور باد ازین سلطان / که جهان از بعدل داد آبادان

خواجه بر ممالکش بگماشت
که بدو دین شرع سر بفراشت

بر مبارک خلافتش شده پی
خواجگان شرعی شده لاشی

در معانی سخن نگار و جهانی
چون معانی سفید و نورانی

تا جهانست شادمانه زیاد
جان او جفت رنج و درد مباد

تا جهانست باد دلشادان
که جهان نیست از وی آبادان

هر که بر جان و خانمانش باد
جان ما جمله در امانش باد

فی مدح [illegible]

خواجه بو نصر نایب دستور
چشم بد زان جمال و دانش دور

هم نکو خلق هم نکو کردار
هم نکو خط هم نکو دیدار

آنچه گوشش ز جمال خواجه شنید
چشم ازو صد هزار چند از آن

کانکه دارد ز خلق و از اطراف
آهوی چین ندارد اندر ناف

روح دیدار و قول گفتارست
دولت آثار و ملت آثارست

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست
سرمه غسل کرد خانهٔ اوست

کرده از بهر حق بگرد و بگفت
عادتش عدت وفا را جفت

در ره شاکری فرشته وش
راستی جفت گشته محنت کش

پیشه ... دین
علم و حلم سخاش آیین بود

چون پدر در اصول ثابت بود
چون سنی کار کرده زاد بود

روزگارش اعلم ... ق
جمله آسوده از جدال و فرق

شحنه را دین صلابت او
روح عشقی بی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار
متقی خلق و منتجب کردار

بوده در زیر گنبد دوار
حجت صدق و محبت حق دار

دل او چون سپهر خرد هشیار
تن او چون دل قضا بیدار

کرسی دین ز راه خود بود
لوح محفوظ شرع احمد بود

کرده توفیق پادشاه خوشش
شاه شاهان رعیت خردش

پادشاهان به زیر رایت او
از پی فطنت و هدایت او

چون درآید بباغ دین نبی
کرده روشن چراغ دین نبی

در طریقت دو اوج همت بود
در شریعت سراج امت بود

حجت فرع و اصل نعمان بود
نعمت خوان شرع نعمان بود

کرد در شاد راه فتح و ظفر
هیچ پسر دهی چو نام پدر

دیده بی واسطه حکایت نقل
چهره سنت از دریچه عقل

کرم وجود دستش از شتاب نوال / از جهان برگرفته رسم سؤال

در ره بوحنیفهٔ کوفی / تا بیابان سبحه خرقهٔ صوفی

بازبهر کمال کسب یسار / دستشان چون قبای روز بهار

صدق او در فضای قدسی / بازگشته چو بال طاوسی

خلق پیش وی از طریق صواب / مانده حیران چو گوی در طبطاب

نقش معنی و خطهٔ صدر / بود در روزی نهفته هر شب قدر

داده او را برای دولت دین / دل و جانش ز علم و فضل یقین

بخت او چون بهار امیر جهان / خرد ش چون شکوفه پیر و جوان

از درون شمع منهج اسلام / وز برون خار سس جهنده خام

راه دین بر خلائق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد

برگرفت از ملک ملکی کر سو / دور کرد از جهان دو رنگی را

هر کس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته آن ره کیش

علم او کرد جمله را یکرنگ / کشته ما چنبر ز زرق و حیلت و رنگ

زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان برتافت

خرم از علم او روان رسول / کو ز امت نگاه داشت اصول

هر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بود دنبال

بر روانش ز من درود و سلام / باد هم حشر کن بدار سلام

چون فروشد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی

در فضیلت امام اعالم مفتاح الشریعه محمد ادریس الشافعی رحمه

از پس هر دو این چه دیر زود / آفتاب زمانه چهره نمود

رو بجوار بدیده در طلبی / راه دین از امام مطلبی

در پس دین ساخت از پی تقدیس / صدر سنت محمد ادریس

اصل او در قواعد بنیان / فرع او نسل معدن عدنان

نسبتش با رسول پیوسته / اوبش از فضول بگسسته

تا حدیث همه او خوانده / بر خودش اعتماد تا مانده

از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرده بر در دین

همتش شمع فروز و عشق گذار / نطقتش فتنه سوز و شغل گذار

راکبان درش اثر فرس / همرهان دمش عبیر نفس

جود او همچو کعبه آیینه جوی / خلق او چون بهار خندان روی

بخششش از حق بهانه بر سعد ست / جود بر ابر لاف بر رعد ست

شرع ما که خدای این خانه است / عقلها را قبا علا مانه است
در تراجع خلق و خلقش چنین / در ترفع ز علم و حلمش دین
نام و کامش جمع مرکبان سکار / تا ز نورش چو روز کار رهار
سخنش شکر و لفظ دوشیره / مذهب او درست و پاکیزه
خوش بهارست شرف و وضع / منصف و خوبروی و خوش تقطیع
یافته حله صفا و صفاف / دست کلکش بطبع دیبا باف
از غرور سپهر مومن ظن / وز مرور زمانه ایمن ظن
هشت کونه بهر شعر و شعار / دست او همچو زیر پوشش بهار
مصطفی گفته او شنیده بجان / زان نموده بشرع او برهان
بر خود و عقل خویش هیچ نساخت / در ره شرع خویشتن در باخت
بود در راه دین امام بحق / که امامت ورا سزد مطلق
کرد شاگردی حدیث رسول / حاشیه برکتب زپیش چنول
حجت اوست واضح و فایق / نکته اوست لایح و لایق
دین مرفه بحرب گفتارش / همه عالم رسیده آثارش
گر پراکنده زو شد نداوش / سنت مصطفی از و شد فاش

هر حدیثی که مصطفی گفته است / شرحش او داد علم آن بشگفت
کلک او شد خزینه اسرار / در پس او درفشته بغار
کاد تدریس کاه شرع علوم / حاکم او بود عالمی محکوم
ظاهر ظاهرش مدبر بر / حافظ خاطرش مفسر بر
واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل
خیل تابوت را سکینه علم / امت نوح را سفینه حلم
صورتش صورت علم و دانش بود / زانکه نسب پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود / لاشکی سرفراز جیش بود
دین از و یافت زینت و رونق / در تبع متفق شدند فرق
بنده او شده وضیع و شریف / عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین با بدو سپرد بقا / جهل ز اسلام برگزید قفا

هر دو همراه راه دین بودند / هر دو هم کاشف یقین بودند
آن یکی پیشوای راه صواب / وین دگر مقتضی بکاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای — وین دگر رهنمای دین خدای
آن امام آن مدرس و زاهد — وین دگر بادیانت و عابد
آن شده حکم شرع را حاکم — وین شده محض علم را عالم
آن بفرقد نهاده مرقد خویش — وین اصنا کرده مسند خویش
آن بحجت گرفته سرمایه — وین بسنت به بسته پیرایه
آن قریشی باصل این کوفی — آن بهمت فقیه این صوفی
هر دو بودند اجتهاد قوی — آسمان ستاره نبوی
هر دو در راه دین دلیل و گواه — هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه چاه ابوحنیفه بتافت — میوه شرع رنگ سنت یافت
زهره شافعی چو طالع شد — خرد او راز دل متابع شد
هر دو مهتر یکی بذوق و مزاج — کار ای خواجه با هوا و لجاج
هر دو را دل بشرع حاذق بود — هر دو را صبح شرع صادق
گوش کرده سخن شناس که دید — دیده کاثر راست بین که شنید
بدعت از فهر تیغ آن بهرب — صفوت از جام لطف این بطرب
این بحجت چراغ دین رسول — وآن بنسبت جمال آل بتول

آن یکی

آن یکی قناب محل صدر — وآن دگر بدلیل درسب قدر
آن بدل تیغ حجت الوسطی است — وین چراغ محجة الوثقی است
آن را اسرار قاتل اشرار — وین احبا رقابل اخبار
آن کج اندود کرد خانه دین — وین بیاراسته نقش یقین
قهر آن کرده قصه کفر خراب — لطف این داده بیخ دین را آب
مسلک این غذا دهد جان را — مذهب او ثبات ایمان را
مرد را آن بقهر شسته کرده — طفل را این بلطف پرورده
تو چه دانی که بوحنیفه که بود — چه شناسی که شافعی چه ستود
کاشف شبهت تو فراینست — واضح حجت تو فرقانست
تو که باشی که جوهر ایشان را — چه شناسی تو بر دانشان
کم کنی گفت و گو زبهر خدا — گنگ شو ساعتی و تراز محال
تو به بیهوده گشته مشغول — پیش ها در بجای فضل و فضول
تو که اندر خلاف هر دو بوی — از بد و نیک هر دو بن چه بوی
گر کسی خشمی آمد و بدخواه — شافعی را در آن میان چه گناه
ور خری اعتزال می ورزد — او بر بوحنیفه چو نارزد

تو که کین را بدین بدل کردی / پس چه دانی حدیث یکدردی

دست دین را ز روی جهل بزن / پنجه در پشت پای زن
همه نیک اند بی ز هوست تو / بد توئی و آن سگ خصومت تو
همه نیکند بد توئی تو مکن / نسبت در بن دهی تو دو دین مکن
از برای قبول عامه مناز / همچو بدوار خیره مهره مباز
بهره هشت خراب شرع مبر / بی که و پنبه دانه کاه مخر
از پی شاخ بیخ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دو تو ز بد خوی / که چرا قامت تو یک توی
سنگ کین از بغل برون انداز / سگ نباشد روا بجای نماز
قامتت آن دو تو ز درشتی خو / که چرا نیست قامت یک تو
تو نشانی بنا قدی ایشان / خیمه زن رو بنزد درویشان
با سلاطین گدای بی سره / شاید ار کم زند همی پهلو
چهره با جهل تا کی آویزی / زنگ او بار یا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون / در غم آن که این چه یا آن چون

چون چه آلت عداوتیست / سنگ بر شیشه از شقاوتیست
سخن از کوی عقل باید گفت / در معنی بعقل باید سفت
دیو مردم ز پند من دورست / خر نه بیند ز شسته معذورست
او دو تا کرده باز قامت راست / که چرا قامت فلان یکتاست
تو بر آورده دست بهتان / که چرا دست می برآرد آن
حسد و خشم کرده آلت جنگ / دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدای ار رسی بدین خدای / تو بدین خوی زشت و شهوت رای
تو هوس دانی و هوا و جدل / ازت عامه کار کرد و عمل
جز هوا و هوس نخیزد کین / شافعی آن و بوحنیفه این
که ترا بوحنیفه دیو نمود / او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر سوی تو بولهب است / بسوی حق امین و حق نسبست
هر دو حقند باطل از من و تست / باطل از خبث باطن من و تست
ورنه در باغ هر دو نور نبین / سنبل سنت است و سوسن دین
من ورزی نصیحت این گفتم / آمدم پند دادم و رفتم
صورت عقل پند بنیوشد / جامه عقل بخرد پوشد

آتش رو و تو چو خاک صباست / آب رو و تو زان چو باد هواست
گر نه‌ای بد بگیر بر من کین / ور چنینی چنین کن در دین
مده از دست پس بشهوت دین / از پی پایک عامیان دادن دین
از پی عامه کس مری نکند / خر عامه بجو کری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین / گر بهی ور بدی تو دارم ازین
من نمودم ترا طریق نجات / گر بخواهی تو دانی و ترهات
گر ز من نیستی تو بپذیرد / تو و دین تو می زن و می گیر
ای هوا کرده زیر بار ترا / با چنین شرها چکار ترا
از برای سگان و گرگان را / انچنینها مگو بزرگان را
چون ترا چشمهای بینا نیست / این غرامت بر اهل دنیا نیست
مرد باید که عیب خود بیند / بر زه زور و عیبه بنشیند
تو اگر عیب خود همی دانی / نه از عامه بل جهانبانی
گر ترا از نهاد خود خبرست / درد باید که درد راهبرست
دین طلب کن گرت غم دین است / که کلید در دولت اینست
هر کرا درد دل پی سبیل بود / مرحبا گوش جبرئیل بود

[illegible] بسته دل [illegible] بود / [illegible] پسته [illegible] بود
زانچنین ترهات هست [illegible] / [illegible] کار [illegible] گفت
نا سمع قول [illegible] خویش [illegible] / [illegible] مکن سخن [illegible] رنج [illegible]
بنده ام من به [illegible] اما مارا / [illegible] قول خام [illegible]
بر من هر دو مهتر ند امام / بر [illegible] نشان [illegible] رو [illegible]
آن معنی مثال بحر محیط / وین بهشتی [illegible] عالم بسیط
آن بکردار قلزم و جحفه / وین بگفتار [illegible] صحفه
آن بسان ستاره کیوان / وین چو [illegible] ز نور خود رخشان
شرع ازین یافته است رونق و زیب / زنده زو یافته است از آن [illegible]
آن یکی شرع را چو ارکان است / وین اسلام را تن جان است
هر دو را جستها دبود درست / وین آخر رسیده آن نخست
تا داد ازیشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر
رفته زین سعیشان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق
دامن هر دو را فدی بادا / روح را قولشان غذی بادا
دیز دان زهر دو شان خشنود / که نبی خلق یافت زیشان سود

خایب آنچه آنکسی را دان | که بگفتارشان نیافت امان
تا نگردد تباه کار سفیه | ندرد پوستین مرد فقیه
تو که یک مسئله ندانی حل | با سخن دان چرا کنی تو جدل
مرد جولاهه چون سوار شود | بکم از ساعتی فکار شود
هر که او از دلیل ماند باز | ماند بیچاره در چه چند باز
دستگیر خلایقی یارب | بنده را روز ده ز ظلمت شب
من بگویم که از کمال یقین | در حق جمله ایمهٔ دین
ور چه خشکم به بین چشم بصر | از ثنای همه زبانم تر
از پی سنای ثنای ایشانست | که بنامم چو شمع رخشانست
شهره ام چون بنام ایشانم | خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع یا پریشانم | هر چه هستم از آن ایشانم

غرمت از حضرت نبی و علیست | در لحاف خلاف فحش چیست
کودکان راست فرش و بستر خواب | مرد را ذوالفقار سیحون آب
مهر برکن ز ملک و ملک جهان | زاد راه از جلال حق بستان

زاد راه

زاد راه تو دان که تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
در جهانی که طبع بر کار است | دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو بترسد دیو | نیست مسموع لا به نزد خدیو
یک جهانند زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
همه از آب این دو روزه نهاد | تا نه در تر جهد روده پر باد
این همه دهیان اقتدا اند | باز آنها که در سع جاهند
نه نمک بلکه شوره خاک کند | زان همه پی برند و بی باکند
همه چون بطّ کبک بی معنی | همه چون پای لنگ پر دعوی
سوی جان همچو تیر زنبورند | سوی دل همچو عطسه مورند
زان همه دست و پای آشوبند | که بسر و بسینه خرد کوبند
بهر نانی هزار بانگ کنند | تا دو تسو مکر دو دانگ کنند
تو بتوحید کی رسی چو مرید | نازده گام در ره تجرید
دیو دین کی کنی ز تو برمد | که ز تو گند معصیت نه دمد
ایکه هستی تو در همه کردار | گنده و بی طهاره چون [illegible]

گفت روزی مرید خود را پیر   که ز غیبت مکن دو چهره چو تیر
کاسکی معصیت بدادی کند   تا که مهتاب باشدی چون هند
هیچ جمعی بغیبه ننشستی   هر کسی بهر غیبه بشکستی
ور نشستی ز زرا نجات گریه   کنده گشتی میان قوم سفینه
زان خجالت دگر بغیبت کس   نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه   بخورد لحم اخیه مرده چیه
گفت کم کن سبک بکار درای   چون درای ست چیره باد دری
چون بگوهی سفیدنامه شوی   پستی از رنج خویش کامه
ور بگوهی بمانی اندر رنج   بشنو این پند و چیره باز مسیح
گفت کم کن منی جسه ...   کوی کردم مگو که خواهم کرد

گفت روزی مرید با پیری   که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله نیست   در ره جهد خود مجامله نیست
کار توفیق دارد اندر راه   نرسد کس بجهد سوی اله
هیچ نکته می هدت کردی   تا بدانسته که نامردی

انچه بر تست رو بجای آور   بگذر از سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود میکن   راه رو راه پیش بار سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق   زانکه توفیق جهد هست رفیق

عبدالله رواحه یار رسول   کرده بودی ورا رسول قبول
برسید خدوق خدمت داشت   یکزمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین   آیت آورد بر رسول گزین
که بود امتت ترا ناچار   بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد اند بر آتش   خواه خوشدل نشین و خواه خوش
رفت در خانه و برون نامد   عوض از آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو   تخمهای که کشته ... بدرو
عیب باشد بخانه اندر مرد   مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من   طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد   که کنم جا جسری چو کره اه
که ضعیف است مرد ترکیب   هست مرد و نهیب ناهیب

مگر از شرع چاره بسازم / تا در آتش چو روی نگدازم

آیت آمد دگر که یافت مخرج / آن کرا اهلیت است ثم نهج

الذین اتقوا و راست نجات / زنده دانش و گرچه از اموات

گفت بی تقوی از گران باریم / راه تقوی مگر بدست آریم

آنکه بی تقوی است در ره دین / آدمی نیست هست دیو لعین

راه تقوی رویم و نندیشیم / که ز یاران بمنزلی پیشم

در مناجات با خدا موسی / گفت با کردگار یا مولی

از همه آنچه آفریدی از هر کون / چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی / نیست بهتر بعالم از تقوی

سر طاعات تقوی است / متقی شاه جنت الماوی است

از خودی خویش زین جهان برتر / وز بدی از اجل گلو پرتر

تو چنانی ز خدعه و تلبیس / کز تو اعراض میکند ابلیس

و انچنانی که زاده زنند / بیشتر در هوای خویشتنند

همه از راه صدق حیف زنند / آدمی صورتند لیک خرند

کمنت شرع را ندیده هنوز / بدر شرع نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند / همه غولان بیرهی پویند

معنی دیو چیست بیدادی / پس چو بیداد تو چرا شادی

همه زآواز خود بپرهیزند / وز هم آواز خویش بگریزند

همه در راه آن جهانی کور / بندهٔ خورد و خفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص / آز ستان کرده سال و مه ترخیص

همه گشته بغایه سیم و دغل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آز و چو مگس / همه فرزین نگر روی فرس

بخدای ار بشرع ره دانند / بیخبر از حیات دو جهانند

زنده کیشان بتر ز مرگ بود / مرگ را ز الخنسان چه برگ بود

چون کمینر شتر ز بار پسان / رخنه وابند همچو خرکسان

همه جویای کبر و کین اند / همه قلب شریعت و دین اند

همه چون از کتاب فهرستند / چون ترا سوی خویش بفرستند

داده فتوی بخون اهل زمین / از پی جهل و حرص و از پی کین

دیو از افعالشان حذر کرده / آنچه او گفت زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس / درگذشته بصد رگ از ابلیس
مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی
رویشان چون پیاز و لعل نکوست / تا بپایان چو بنگری همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو / لیک چون سیر گنده و بدخو
از یتیمان و بیوگان دو بار / کرده دایم بطونشان پربار
تا زبان در جدل قوی کردند / عقل را عاشق غوی کردند
زین کدو گردنان بی پر و بال / چون کدو زود بال و زود زوال
پست بالا چو نقطه جا همه / تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته ماهر ولی بجلد زدن / مستحق سیاط و جلد زدن
موششان در سرای بی وریا / باز چون گوش گربها در زراد
شاکر از فعلشان بشده ضحاک / پیش هاروت در نشسته بخاک
قصه کرده بخون ساده دلان / همچنین ناکسان مستحلان
از پی صید جاهل و عامی / ساخته صدق شرع را دامی
همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال و خلق و حرص فروج

بکرم کاهل و بدرم مایل / جهلشان پیش عقلشان حایل
همه از جاه خویش در شنوا / همه یوسف فروش و نابینا
چون زمین پر بزه شود نالکند / چون جهان سنی نمه شود بکمند
مثلت همچو مرد در کشتی است / زان ترا فعل سال و مه زشتی است
آنکه در کشتی است در دریا / نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره جان / ساکن او نیست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیاپرست از آن سانست / همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غره شب و روز / لیک معلوم تو نگشت امروز
در نگر خواجه در گریبانت / تا بجا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش / تو بر خویشتن بنه در پیش
علم داری ولی بسود زنی / مولعی لیک بر فساد زنی

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جوی ربا دهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصود است / گفت زیرا که مانع جود است

زان ربا ده بتر ز می خوار است / کین موت بران با سحار است

وقت آن آخرش اگر خبرست / با خدای و رسول در حربست

گر دلت هست با خرد جفت / بشنو از حق که یمحق الله گفت

اندک اندک چو جمع گشت ربی / برو و جملگی بخوان ربی

سیم دارد ترا چنان مشغول / که نترسی تو از خدا و رسول

گر صدایت بخوانی از تحریم / پاک ناید ترا که باید سیم

یوم یحمی نخوانی از قرآن / وای بر جان ابله و نادان

شبلی از پیر روزگار شنید / کرد نیکو سوالی از پی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم / مر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عشق چیست / مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت بر گیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت / و آنچه او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس ازین قلم الله / چون که بنوشته شد سخن کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این / خود همین است کردمت تلقین

علمها جمله تحت این کلمه است / هست صورت یکی ولیک همه است

علم هر دو جهان جزین مشناس / باز دان فرق فربهی ز آماس

این بدان تا ز قال و قیل گریز / جمله بینیت زان دگر پرهیز

ره روانی که چشم سر دارند / دیده بر پشت پا بر دارند

روی در خلق مقتدا نه رواست / که نه راه خدای راه هواست

تو بدو داده و او بتو روی / هر دو در هم چو حلقها در موی

زینت الله نه اسپ و زین باشد / زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد اسیر هوس / دیده از مردگان کشد کرکس

کی سزای جهان جان باشد / هر کرا روی دل بکان باشد

پس نگون خیزد از سرای معاد / هر که روی از خرد نهد بجماد

هر که اکنون درین کلوخین روی / از نبی و سنت بتابد روی

چون قیامت بر آید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش

هر که جست از خدای جز دنیا / مرحبا لیک بود دشمن عقبی

هست بیقدر دنیا غدار / مر سگان راست دنیا مردار

زگراب و خاک و از عار — بر هوا بر نشیند آتش وار
آنکه در جان بواسطهٔ اسباب — زفتی از خاک رفت و تری از آب
تو که اندر جهان بدسازان — همچو رازی بدست غمازان
معطیان رفته و دل ز حیر زده — دایه بیمار و طفل شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود — چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
تو بوی شاد و آدم اندر بند — اینت بد مهر ناخلف فرزند
هر چه شادی نمای دل اوست — کیسه را کم شده معول اوست
گر برین خاندان ویران ده — کیسه لاغر کنست و تن فربه
زاندانکو کشاده رگ باشد — که میان بسته نیک تنگ باشد
مرد فربه چو هیچ کام نرفت — نفت غصه وش ز جار طبع بتفت
تو بجست حساب او برگیر — چون بپوشند خانه را شب گیر
که گریبان چو دامن و تبریز — عطسه و خوی گرفت و هر قه و تیز

نعت پیغمبران چو گفته شود — در اخلاق عقل سفته شود
هست بر لوح مادت وحدت — باد تا عقل و جان الف وحدت

تا فرود آمد

تا فرود آمد از ره جان — عقل بر نفس و نفس بر انسان
هر چه در زیر چرخ نیک و بدند — خوشه چینان خرمن خردند
چون درآمد ز بارگاه ازل — شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش — هم همه امر بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست — سبب بود و هست باشد اوست
در حروفی که پرده نقلست — اول شرع و آخر عقلست
از برای صلاح دولت و دین — چشم عقل اولست و آخر بین
همه را عقل تا تو بنماید — آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست — زانکه باریکی از شگرفی نیست
هر کجا نطق عقل بر زد دم — حرف و آواز در خزد بعدم
عقل هم گوهرست و هم کانست — هم رسول است و هم نگهبانست
خشک بندی ندید نیکوتر — هیچ خاموش از سخن گوتر
جسم را جان و بردباری ده — نفس را علم بخش و یاری ده
نه ز روی فسون و افسانه — سخنی کو بیست حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل براست — نه فوق نی تحت نی و نه چپ و راست

دو ربینی شناسد این معنی   که خرد همچو جهل بر دونی

کاندرین منزل فریب و هوس   هست بهر شکسته بند نفس

عقل در منزل ازل ز اول   آخرش اولست همچو ازل

که برین روی پشت دین آمد   آنچنان بود آنچنین آمد

زان درین بارگاه اندوه و غم   از پی شادی بنی آدم

مشرق آفتاب عشق ازل   مغرب او خدای عز و جل

علت وهم و فهم و هوش آمد   که هیولی برهنه پوش آمد

عیب را بهر دولت دو سرای   گاه پوشیده که صریح نمای

عقل در راه حق دلیل تو بس   عقل هر جا که جلیل تو بس

شده با هیچ عیب و ریب و شکی   عقل و معقول و عاقل این سه یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی   ورنه گردی برسبی جو رهی

عقل فعال نام او کرده   پنج حس را غلام او کرده

حس و اطباع خوانده ازبر هم   نفس کلی ورا بسان وزیر

فیض او نقشهای جانی شوب   فضل او نقشهای صانی جوب

گر [illegible] پذیر دراز فرمان   پس بجان گویدش بکن بکن آن

خوانده

خوانده از بهر صبیان عرب   ذات او را مدبر الاقرب

فیض او در صفا سکینه روح   فضل او در صفا سفینه نوح

از پی مصلحت نه بهر هوس   پیشتر میل او بود بدو کس

یا بتایید خسرو عادل   یا بتوحید عالم عامل

گرچه او جوهر این دو کس غرضند   لیک او را متابع غرضند

بر مجرد رعایتش مس است   بخلافت عنایتش مس است

زانکه بی این دو ملک و دین نبود   هر کجا آن نباشد این نبود

انس دارد همیشه باز نهاد   زانکه زهاد برتر از عباد

وارث رسم شرع و دین باشد   از ازل تا ابد چنین باشد

الباب الرابع

عقل سلطان نادر خوش بیست   آنکه سایه خدای گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد   سایه از ذات کی جدا باشد

سایه خر بنده دار کی باشد   سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تخته زیر کل دارد   هر کجا امر امر قل دارد

عقل تا پیش گوی فرمانست   سخنش هم قرین قرآنست

هرچه از بارگاه فرمانیست / آن همه در دست دربانیست
عقل برتر ز وهم و حسّ و قیاس / برترست از فلک خدای‌شناس
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل مر ورا رهاند زود / از قرینی دیو و آتش و دود
عقل را جاهل جحیم‌شناس / نبود هیچ فربهی آماس
رحمة الله نهاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن / از برای قبول کن تو مکن
مقبلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امر شد همه / در خور خود نه در خور کلمه
هرکه او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع از بد رست
باخرد کن چو مشتری تدبیر / چون تهمتن ز بهر غلبه تکبیر
نفس کو شد در رعایت اوست / نقش رو بنده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایه الهمه
عقل داند اسامی هر چیز / او کند در به و بتر تمیز
که خدای تن بشر عقل است / از همه حال باخبر عقل است

پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست
هرکه با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل ز روی فوز و فلاح / در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس / دُر دین است و ذمن الماس
گرچه مرد هنر بیابانیست / جان او پر لوح ربانیست
هنر از مرد همچو روح از تن / بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت از عقل برد بار کشید / خر چو بی عقل بود بار کشید
عقل چون لجه حق از بر کرد / جامه باطل از سرش بر کرد
هرکه با عقل خویش با اهل است / حلم او زور و عقل او جهل است
هرکه در بند حیلها افتاد / عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست / بنده بد ز دیو خالی نیست
مغز عقلست و اختران نقلند / پیر عقلست و خاکیان طفلند
دایه عقل آمد از برای سخن / مجتهد را نگاهواره ظن
عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم امرست و هم مأمور
برتر از صورت و مکان و محل / در دروازه جهان ازل

عقل شاه است و دیگران حشمند / زانکه در مرتبت ز عقل کم اند
همه تشریف عقل ز الله است / ورنه بیچاره است و گمراه است
عقل کل را بیان نام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است و نفس نقش نمای / نفس را هست و نقش بند خدای
عقل را داد کرد کار این عز / ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح باکین است / آنت ریش ارسطو نه عقل این است
عقل کان رهنمای حیلت نیست / آن نه عقلست کان عقیلت نیست
از برای صلاح دشمن را / عقل خوانده حواس دشمن را
منکر آن روشنی که هم از نور / گشت پروانه را چراغ نور
عقل را هر که با بدی آمیخت / لاجرم عقل رست داد و داد بیخت
آنچه عقلت نمود آن ره گیر / رخ و اسپت چو شد کم شه گیر
آشنا نیست هر که بیگانه است / هر کرا عقل نیست دیوانه است
آنکه باید مرید پیر نیاز / تا شود عقل و سخن پرداز
هر که در عقل چون سلیمان شد / وانکه دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال / سه بیابان برد به سیصد سال
هر کرا رای روی پشیمانیست / آخرین منزلش مسلمانیست
نیست از عقل در سرای غرور / می و شطرنج و برد و بربط و نور
خرد از بهر امن مرد آمد / نز پی خمر و نغز و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست / نه ز پی لاهی و ملاهی راست
زاجر رفض و ناهی خمر است / آنکه بشنیده اولوالامر است
وین سلاطین که نزد دین اند / نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر مال و جاه و دست / وانکه عطار نیست تاک دهست
عقل طرار و حیله گر نبود / عقل دو روی و کینه ور نبود
عقل را اشعار عار دارد عار / عقل را با دروغ و هرزه چکار
عقل بر هیچ دل ستم نکند / بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل جز خواجه محقق نیست / عقل صوفی چه متفق نیست
آنکه آب ریز و نان طلبست / وانکه ناهی و آنکه بوالعجبست
وانکه از بهر مجمع زندان / گرد تف تنور در زندان
وانکه سرهای مهی را باز / بند می برنهد ز بهر نیاز

آنکه داهی و آنکه سالوسیست / وانکه غماز و آنکه ناموسیست
آنکه از سنگ شیشه پردازد / وانکه در حقه مهره می بازد
وانکه او بر زمین هزاران بار / پای بر سر نهاده چنبروار
هست بسیار زین نسق بجهان / که حساب و شمار آن نتوان
این همه عقلهای عاریتیست / کز پی جاه و مال بدنیتیست
این همه زرنمای خاک دهند / همه عطار شکلناک دهند
هر دو سایی که ناپسندیده است / چون ایشان ز عقل دزدیده است
عقل را جز صلاح نبود کار / عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل خود کارهای بد نکند / هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل در دست یکرمه خودرای / چون جبر اعنبیت در طهارت جای
خردی برده اصل دانش و مرد / زشت نامی شده بمشتی دزد
عقل هرگز نگذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل خر راست گوی کمتر نیست / حیله سازنده و کلوتر نیست
عقل دمساز زور و بهتان نیست / پرده پوش فلان و بهمان نیست
گرد چون پای در نهاد ثقیل / دست حیدر سزای عقل عقیل

تا بدانی براستی نه بروی / که دل از زشت چشم بندی
ور در ایتام واندهٔ اطفال / آوریدش طمع به بیت المال
واو چون خواست از علی روش / آهنی تافته سوی پهلوش
زور او چون نیافت جای مقیل / نه بنالید زار عقل عقیل
زانکه اندر نگارخانهٔ جان / از پی پنج حس و چار ارکان
عقل ازین کارها کرا کند / عقل شد که قصد دام و دانه کند
ننماید ترا ز خویش مکان / تا تو او را مکان کنی زندان
تا ترا عقل دوربین چه کند / خویشتن را بتو خرین چه کند
عقل جانب جمال ننماید / که مزه شود بر آساید
مر ترا عقل چهره ننمودست / ورنه ننمود چهره بر سودست
ای کزین روی مرد عقل ورنیست / این نه عقل آن شیان اهرمنیست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و ذکا و حیل / از عطای عطارد است و زحل
خود و پندر سنت نابکاری / چه دهد هندوی و طراری
دشمن تیر و بخشش کیوان / گوشه گشتن کنند همچو کمان

دیو ازین عقل گشت با شر و شور … تا بحراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل و خدعهٔ ابلیس … که عزازیل ازین شدست ابلیس
خردی را که آن دلیل بدیست … نعتش گو که بی خرد خردیست
عقل دانست خوی بخل ز جود … عقل بشناخت بوی عود ز دود
در گذر زین نشیمن اوباش … عقل دین جوی و پس رو او باش
عقل دین مر ترا چو بنده کند … بر همه آفریده میر کند
عقل دین چون بخیرهٔ عطا کند … تا بنزدت بحق رها نکند
نفس بی عقل احمقی باشد … لوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده با حق … شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد … هر که در بند نیک و بد باشد
زان خرمست عاقلان ز رنج … نیست از هفت پیر و نه چرخ
چو همه نیک دید بد نکند … زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ عقل کیست خرد … عالم شرع و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج … بر سر گنج به ز مار شکنج
دایه زیر این کهن بنیاد … نیست کس را چو عقل مادرزاد

عقل تو روز و شب چو طوفان … بر سر چار سوی صرافان
چیزه میکرد و وسمی و پیه … که فلان کون بخون می‌شوید
این فلان خوب و آن فلان زشتست … این زمین شور و آن زمین کشتست
گل این خار و آب آن پست … دل این خفته عقل آن مست
این یکی عیسی آن دل خر سول … این سیوم خضر و آن چهارم غول
این نبید است و آن کرکو ناه … این یکی سرخ و آن سپید و سیاه
همه این بیهده است و بگذر زین … شاه جان را لقب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری … تو خرد را در فروغ زن داری
پرده از روی عقل بر کش … چه زنی دست خیره تیر کش
چون نه مرد کار روز مصاف … شب روی را بمان و خیره ملاف
صفت عاقلان بدین بوباغ … کهنه نوکردنست پیش چراغ
ز اول خلقت و به آخر عمر … بوده در کار عقل زیرک و غمر
بر در غیب ترجمان خردست … شاه تن جان و شاه جان خردست
هر که بهر هوا خرد را راند … از میان هیچ و خیر پیاده بماند
گرچه بی خرد هوا چرست … بر در خانه هر سگی شیرست

بی خرد را بدست فضل و هنر
زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فرا زاید
بسر ره ورا جواز آید

ویل در جان خویشتن داری
گر خبر داری از دروغ زن داری

ور ندارید باور از قرآن
ویل للمرسلات بر خود خوان

عقل را چون نیافتی بنواز
از دل خویش جای او برساز

عقل کردت بخوبرویی هست
مسخ گشت آنکه عهد عقل شکست

فی شرف النفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف
نفس گویا شناس و عقل شریف

زن و جفت شریک طاق مباش
وندرین هر دو اصل عاق مباش

گر شان بعد ام پرستند
این دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادری که نازارند
حکما نفس و عقل را دارند

سبب جسمت این دو جسمانیست
علت روحت این دو روحانیست

آن دو آزار از دو سپرده بخاک
وآن دو وا از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار
حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از سر داد
اشتر باده اگرت زاد و راد

خرد از تو

خرد از تو توسنی برد جاوید
آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطه جانت
خرد آمد چراغ ایمانت

حقه حق درین جهان خرد است
سر بمهر است و پای از خود است

عقل در کارگاه کن فیکون
از پی جلوه قرار و سکون

در ازل چون حدیث با خود راند
تا ابد هیچو کرم پیله بماند

سوی بازار دین جو جستی راه
رستی و جستی از ملامتگاه

از کژی دور باش و کژ مباش
چون نه عود خیره نازمباش

کژی نفس عشوه گین راست
راستی عقل عافیت بین راست

خرد از بد ترا نجات دهد
خرد از دوزخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیب گوی آن و عیب جوی این است

کشد آنرا هوا بسوی سجین
برد آنرا خرد بعلیین

منکران نگرت بد چه فرماید
آن نگر کت خرد چه فرماید

کندت عاقلی تهی در خشم
به از آن کت ببندد ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا
دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروت والسخا

معن وادی حاتمی درم بدهی بازگردی بمکاس در دری

گفتی این جو بنزد من سبکست چو دمال و بخیلی خردست

مال بدهم که جوانمردی عقل بدهم بکس ز نامردی

در سخاوت چنانکه خواهی کوش لیکن اندر معاملت بسته

ستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زنده مغبون

مرد باشی بگاه بیع و شری از ثریا نیوفتی بثری

عقل دست و زبان کوته دان آرزو را پس مال ابله دان

ای خرد کرده سرفراز ترا پس نگونسار کرده آز ترا

مرد کو بر خرد دگر گردد تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهادی ای عاقل تو به آسی چو بنداری دل

هر که تدبیر رای بد نکند ستد و داد بی خرد نکند

بی خرد از خود نباشد سود بود آتش است و سودش دود

کی از و تیره تیرگی آرد چشم را خیره خیرگی آرد

حاکم عقل را درین بنیاد کارها حکمتست و دها شاد

زانکه در حکمت علوم ازل از پی راندن رسوم عمل

تنف او

تنف او در آسمانه عقل حکمتش در کتابخانه عقل

از خرد خواجه شو که سنگ سفید لعل شد زیر دامن خورشید

فی الصدق والعدل والعقل

در عبادت کتاب مسطورست رق منشور و بیت معمورست

اوست در سایه پناه خرد حاجب بارگاه خرد

کدخدای نبی مرسل اوست عقل ثانی و نفس اول اوست

از پی استفادت و تحقیق عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم آن جوهر پذیرنده اثر از عقل نور گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده هم پذیرا و هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش شده زین سو زبان وزانسو گوش

مرد چون عقل را پناه کند جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز پایه عقل آفتابی شود ز سایه عقل

مدتی گرد عقل در گردد گرچه باشد پسر پدر گردد

چون شد از فیض عقل برخود شاه خلعت شوق باید از الله

شوق چون در نهادش آویزد عقل کل را ز ره بر انگیزد